

UNIVERSAL

LIBRARY

OU 228098
1

UNIVERSAL
LIBRARY

نے
۱۹۱۵ء
م

P1388

مصفا
توفان قسم

OUP-390-29-4-72-10,000.

15

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No.

15/101

Accession No.

P 1335

Author

سید محمد

Title

آومان ہستم

This book should be returned on or before the date last marked below.

شب تیره و دل خموش و با دوست
بنهاده بنای گفتگو من
ز امید یکی پرند کرده
او تار بتار پو پو من
پر کرده دو بحر دامن از اشک
او قطره بقطره جو بجو من
شرح غم هجر او شمرده
دل نکته بنکته مو بمو من
هر رشته که دل گسست کردم
با سوزن مژگان رفو من



وای من و وای گمشده دل
کو دل بکجاست دوست کو من
آواره شدیم در پی او
دل خانه بخانه کو بکو من
رفت و دل من ربود و ماندم
بیدل چو یکی تهی سبو من



ای پیک بر این چکامه زی دوست
پرسید که گفت اگر بگو : من
من ، خاطره‌ی ز یاد رفته
دیوانه سخت عهد هو من

تهران آبان ۱۳۳۳

بزودی از گوینده‌ی توفان خشم



- ۱ - پاسداران سخن - (چکامه سرایان - غزلسرایان - رباعی -
داستانسرایان)
 - ۲ - شاعران شهید (شامل زندگی و شعرشاعرانیکه کشته شده‌اند)
 - ۳ - گفتگوی شاعران (مکاتبه های منظوم - مدیحه ، هجاوهزل)
 - ۴ - فهرست واژه‌های استادمنوچهری
 - ۵ - فهرست واژه‌های حافظ
- دردسترس دوستان ادب و فرهنگ ایران قرار خواهد گرفت



مقدمه‌های نخستین

« درین عهد هیچ صنعت مستخف تر
و هیچ حرفت مبتذلتر از شعر و شاعری نیست
برای آنکه هرپیشه که از آن کهتر نباشد
تا مرد مدتی برمزاولت آن مداومت نمی‌نماید
و در آن مهارتی که استادان آن صنعت پسندند
حاصل نمیکند بدعوی آن بیرون نمی‌آید و کرده
و ساخته‌ی خویش بمن یزید عرض نمی‌برد الا
شعر که هر کس که سخن موزون از ناموزون
بشناخت و قصیده‌یی چند کژمژ یاد گرفت و از دو
سه دیوان چند قصیده در مطالعه آورد بشاعری
سر بر می‌آرد و خود را بمجرد نظمی، عاری
از تهذیب الفاظ و تقریب معانی شاعر می‌پندارد
و چون جاهلی شیفته‌ی طبع خویش و معتقد شعر
خویش شد بهیچ وجه او را از آن اعتقاد باز نتوان
آورد و عیب شعر او با او تقریب نتوان کرد و
حاصل ارشاد و نصیحت او جز آن نباشد که از
گوینده بر نجد و سخن او را بهانه‌ی بخل و نشان
حسد او شمارد ... »

مقدمه‌ی دوم

«شاعری صنعتیست که شاعر بدان صنعت
اتساق مقدمات موهمه کند و التیام قیاسات منتهجه ،
بر آن وجه که معنی خرد را بزرگ گرداند و معنی
بزرگ را خرد ، و نیکو را در خلعت زشت باز
نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و
بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا
بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور
عظام را در نظام عالم سبب شود

اما شاعر باید که سلیم فطرت ، عظیم
فکرت ، صحیح طبع ، جید رویه ، دقیق نظر باشد ،
در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم
مستطرف ، زیرا چنانکه شعر در هر علمی بکار
همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود . و شاعر
باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در
مجلس معاشرت خوشروی . و باید که شعر او

بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه‌ی روزگار
مسطور باشد و بر السنه‌ی احرار مقروء بر سفاین
بنویسند و در مداین بخوانند؛ که حظ او فر و
قسم افضل از شعر بقای اسم است و تا مسطور
و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید و چون
شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و پیش
از خداوند خود بمیرد، و چون او را در بقای
خویش اثری نیست در بقای اسم دیگری چه اثر
باشد؟

اما شاعر بدین درجه نرسد الا که در
عنفوان شباب و در روزگار جوانی بیست هزار
بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد و ده هزار کلمه
از آثار متأخران پیش چشم کند، و پیوسته دو اوین
استادان همی خواند و یاد همی گیرد که در آمد
و بیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن
برچه وجه بوده است، تا طرق و انواع شعر در
طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه‌ی
خرد او منقش گردد تا سخنش روی در ترقی دارد
و طبعش بجانب علو میل کند.

هر گرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار
گشت، روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند.... و
نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم.

انواع این علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او در صحیفه‌ی روزگار پدید آید .

و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او هویدا شود ، اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضایع کردن و بشعر او التفات نمودن ، خاصه که پیر بود ، و درین باب تفحص کرده ام ، در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافته‌ام و هیچ سیم ضایع تر از آن نیست که بوی دهند .

ناجوانمردی که پنجاه سال ندانسته که آنچه وی همیگوید بداست کی بخواهد دانستن؟ اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگرچه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم...» ❄

پیش از خواندن بغلطنامه‌ی
آخر کتاب مراجعه کنید

فهرست

صفحه	آغاز شعر	عنوان
۱	بسکه فروماند گیم ساخت پریشان	توفان عشق
۴	شنیدم که استاد شعر و سخن	☆☆☆
۷	این هردو دلبران که خرامانند	این هردو
۱۱	ای اوستاد شعر خراسانی	☆☆☆
۱۶	بیمارم وز آشنا جدا مانده	رنده بگور
۱۹	ای قدر وفای ماندانسته	تا کی؟
۲۱	عهد مرا شکست نگارینم	یادش بخیر
۲۴	از هوسبارگی این دل هر جایی	رانده‌ی رسوا
۲۸	گفتم که درد خود ز تو پنهان کنم	☆☆☆
۳۳	تا نقاب خاک روی مهر روحانی گرفت	☆☆☆
۳۷	عزم سفردارد دلدار من	نغمه‌ی گیتار دل
۴۰	غم دانه ورنج بی‌آشیا نی	آشتی
۴۷	باز مانده رهروی از کاروانم	آتش مرده
۵۰	عاشقم من خدا گواه منست	خزانه‌ی غم
۵۳	روی نهان کرده زما میروی	میروی؟
۵۶	فری بر توای پیک هندوستانی	☆☆☆
۶۱	استاد من که سرور آزادگان بود	☆☆☆
۶۴	شبست و من چو گیسوی پریرویان پریشانم	☆☆☆
۶۷	دوش دور از روی ماهت تا سحر تنها گریستم	منکه رسوای تو بودم

صفحه	آغاز شعر	عنوان
۷۰	دوش درسرچون پریدوشم هوای باده بود	درخرابات مغان
۷۳	هنوز آن چشم شهلا یادم آید	یادمن ترافراموش
۷۶	عید خجسته باد خجسته برشما	شادباش
۷۹	چو بینم می بیغش ارغوانی	☆☆☆
۸۳	ای سوی پارس عزم سفر کرده	سخن سنج
۸۸	دل بسته بتار موی او من	یادی از گذشته‌ها
۹۱	دیده باغست و ثمراشك و شجرمژگانم	آوارگی اشك
۹۵	امشب ای مرغ شب ناله سرکن	نسیم
۱۰۷	زندانی زندان تنم من	شکوهی روح
۱۱۰	شبست و من نشسته‌ام کنار دل	☆☆☆
۱۱۳	صنما بیا ، صنما بیا که بعهده بسته وفا کنم	☆☆☆
۱۱۵	یار من آمد دل بدهیدش	☆☆☆
۱۱۷	دلبر چو درفکند نظر اندر آینه	ناآشنا پرست
۱۱۹	عمری بامید زنده ماندیم	☆☆☆
۱۲۱	یاران مرا چو دیده‌ی بینا نیست	☆☆☆
۱۲۴	ای خسرو تیغ بر کشیده	ای چشمه‌ی آتش
۱۲۷	دوش رخسار دوست پیدا شد	رؤیا
۱۳۰	دل بسته‌ام بموی تو چندیست	☆☆☆
۱۳۲	بهارا ، بهارا سر از خاک بر کن	آرزوی مجال
۱۳۵	جهاننا چه سودای دیگر گرفتی	☆☆☆
۱۴۰	شامگه کز راه ماند پای ره پیمای من	خشم

کسی حق ندارد گوینده‌ی هفت سال پیش این شعر را بانتقاد گیرد و شکوه و فغان آنرا با سال و حال او غیر مناسب داند زیرا از آشفته حالی و بحران روحی آنروز او بیخبرست و شاید آنمایه استعداد پریشانی و سوز که در نهاد گوینده‌ی بیست ساله‌ی این شعر وجود داشته در وجود خواننده‌ی آن یافته نشود. اگر این شعر را از حیث قدرت و استحکام بتوان قصیده نامید این نخستین قصیده بیست که بر بیستمین برگ زندگی شاعری نقش بسته . و اگرچه جای اصلاح و تغییر در آن کم نیست اما من دریغم آمد که بتنها یاد بود احساسهای فراموش شده‌ی هفت سال پیش گوینده‌ی آن دست ببرم.

« دود دلست اینک که باخت سینه بگردون »

« خون دلست اینک که ربخت دیده بدامان »

تو فان و عشق

بسکه فروماندگیم ساخت پریشان

گشتم از زندگیم سخت پشیمان

بسکه بخستم جگر بنیشت غم

خون جگر ریز گشت نشتر مژگان

دفتر عمرم زیست برگ بر آمد

دیده‌ام از روزگار بیست بهاران

گرچه جوانم ولیک زین فلک پر

بردل و جانم رسید رنج فراوان

دود دلست اینکه یاخت سینه بگردون
خون دلست اینکه ریخت دیده بدامان
خانه ویرانه ساخت اشکی چونین
خرمن برباد داد آهی چونان
خوان ترا ای سپهر هست خورش خون
کاش نبودم بخوان خون تو مهمان
بودم سرمست عشق خوشدل و خرم
بودم محو امید خرم و خندان
ایمن بودم من از بالای زمانه
ایمن بودم ز جور صدفه و حدثان
نوگل بختم نبود اینسان پرپر
غنچه عمرم نبود اینسان پژمان
برمن خوش میوزید باد بهاری
برمن بارنده بود رحمت نیشان
برمن نازنده بود پاکی و تقوا
برمن بالنده بود رادی و ایمان
دژبان بودم هماره بردژ عصمت
قلعه‌ی عصمت نداشت چون من دژبان
ناگه توفان عشق شمع مرا کشت
ناگه از دل رسید برمن خسران
ناگه در من گرفت آتش احساس
ناگه برق هنر بسوخت مرا جان

از خرد من رسید در من کاهش
وز هنر من رسید بر من نقصان
شیشه‌ی من زد بسنگ محتسب دهر
ریخت بکامم شرننگ شحنه‌ی دوران
گرچه عزیزیم گشت مشکل مشکل
گیتی خوارم بکرد آسان آسان
هرچه‌ام اول بداد اندک اندک
آخر بستد ز من چندان چندان
اینک درمانده گشت پای امیدم
اینک در کار خویش ماندم حیران
با همه درماندگیم سیردلی بین
کف نگشایم بدهر بهر کفی نان
تا بسیه روزیم زمانه نخندد
غم بدل اندر، همی نمایم شادان
در دل دریای عشق خیره سری بین
دل بیلا داده‌ام تخته بتوفان

۱۴۲۷

بانچه‌ی ادبی ایران

« کهن مادر دهر بیداد بیش »
« بیوری کجا کم چنوزاد کرد »



شنیدم که استاد شعر و سخن
بنزد ادیبان ز من یاد کرد
که لفظش درستست و معنی بلند
سخن را خوش و نغز بنیاد کرد
بخردی بناکرد بس کاخ نظم
بپیری ، چنانچونکه استاد کرد
بنای قصیدت ز ستوار طبع
همی ز آهنین لاد و بنلاد کرد
ز بس استواری سرای سخن
توگوی ز خارا و پولاد کرد
شنیدم که در خردسالی بسی
چکامه بدشوار سرواد کرد
چکامه سرایان بستند لب
چو او چامه‌ی شعر انشاد کرد

اگر چند این گفته‌ی دلپذیر
دل نامراد مرا شاد کرد
ولی بشنو ای پیر برنا سخن
که با من زمانه چه بیداد کرد
رگ جانم از تیغ انده برید
بمن بر، همی کار فساد کرد
پرم بست و اندر قفس جای داد
چنانچونکه با صید صیاد کرد
همان کرد با من سپهر درشت
که با آهن تفته حداد کرد
بسر بر مرا هشت غم بیش کوفت
دلم بیشتر هرچه فریاد کرد
قوی بودم آنسان بنیروی حفظ
که دانستمی کار حماد کرد
فلك گوهر طبع والای من
بیالوده درخاک و غوشاد کرد
ز طنجه فرستادم از رنج بود
ورم بود شادی بیغداد کرد
بلایی که گوشت مشنواد داد
جفایی که چشمت میناد کرد
مرا خون بجام جگر، ای زدست
می شادی تو مریزاد کرد

سرای وجود مرا روزگار
نه ویران ویران ، نه آباد کرد
نیم داروی مرگ در کام ریخت
نه برزندگی هیچم امداد کرد
گر امید دهقان طوسی بباد
زمانه بتزديك هشتاد کرد
مرا بین که گردون دون پیش سی
« امیدم بیکباره برباد » کرد
کهن مادر دهر بیداد پیش
پیوری کجا کم چنوزاد کرد
ورم هفت بود از زمانه بلا
هنر مایه ام هفت هفتاد کرد

تهران - تابستان هزار و سیصد و سی و چهار

« با این طریق جور و جفا کیشی ،
« من کافرم گر ایندو مسلمانند ،

این هردو !

این هردو دلبران که خرامانند
خضم وفا و آفت پیمانند
طفلا نه قهر و آشتیی دارند
گویی که نوبریده ز پستانند
با یکدگر چو دست بهم آرند
مهر و مه بهم شده را مانند
سیمینه پیکران سمن بویند
مه طلعتان موی پریشانند
از روی ، حسرت گل و نسرینند
وز موی ، رشک سنبل و ریحانند
جان هزاریدل شیدا را
بفکنده در بهچاه زنخدانند
قلب هزار خسته‌ی عاشق را
بگداخته در آتش هجرانند

با خون بیگناه بسی چون من
آغشته نیش خنجر مژگانند
هر گه که آن دو سنبل مشکین را
برشانه های خویش بیفشانند
هر دم که آن دو لیموی لغزان را
بر سینه های خویش بلغزانند
سد گردباد فتنه برانگیزند
بنیاد جان دوست بلرزانند
و آن گه که آن دو نرگس جادو را
از مهر سوی دوست بگردانند
در دل هزار شعله برانگیزند
جان را هزار بار بسوزانند
هر يك بسهم خویش مرا از کف
بر بوده عقل و دین و دل و جانند
با روی همچو ماه رقیبانرا
بر رغم من نشسته بایوانند
هر يك بعاشقی که نیارم گفت
بسپرد جان و دل بگروگانند
گریان منم بشام سیه وینان
در بزم غیر شمع شبستانند
گویی که من دو غمزده یعقوبم
وینان چنان دو یوسف کنعانند

حیران بچشم و چهره‌ی من بودند
اینک بچهر و چشم که حیرانند
اینان مرا بگاہ وصال و مهر
بفشانده اشک شوق بدامانند
اینک ندانم آنکه زدیدارم
بهرچه بیمناک و هراسانند
چونانکه من ز دوری ایشانم
اندوهگین ز دیدنم ایشانند
در چهره‌ی فسرده‌ی من گویی
حرفی ز عشق گمشده میخوانند
چون مست عشق و سرخوش امیدند
یاد گذشته بیده میدانند
دلراکه جای راز نهانشان بود
دامن زده بر آتش پنهانند
بینند چون دو دیده‌ی گریانم
خندند و یار خویش بخندانند
یارب سزد که عاشق دیرین را
در پیش یار تازه بگریانند
با این طریق جور و جفاکشی
من کافرم گر ایندو مسلمانند

☆☆☆

ایدل غمین مباش و مشو نومید
کمروز اگرچه از تو گریزانند

خود آید آنکه بینمشان روزی
کز کرده شرمسار و پشیمانند
گریان بعدر خواهی من آیند
اشکی بخاک دوست بیفشانند
کوشند تارضای مرا جویند
لیکن بهیچ روی بنتوانند

تهران دانشسرای عالی - ۱۳۳۰

در زمستان سال هزار و سیصد و سی و سه
بنا بود شبی آقای محمود فرخ خراسانی بانجمن
همشهریان حافظ آید . چند روز پیش از شب موعود
آقای معدل شیرازی مرا بساختن شعری در باره‌ی
او تشویق کردند .

این چکامه بشویق ایشان برای آن شاعر
آراسته و آزاده‌ی خراسانی ساخته شد .

کز آنکه شاعریم بدستادست
سودا شود بحشمت سلطانی
من آنکسم که ندمم ونستانم
شاید تو نیز ندهی ونستای

ای اوستاد شعر خراسانی
ای شهره در کمال و سخندانانی
از بیکرانه عرصه‌ی نظم و نثر
ای برده گوی لطف با آسانی
خورشید مشتری شودت هر دم
پروین ز نوک خامه بیفشانی
سازد نثار نثر تو هفتورنگ
گردون ، بنامه لعل چو بنشانی
چند تو در کمال کجا بیند
دو دیده‌ی زمانه‌ی حد ثانی

از خاوران چومهر بر آسیدی
ای پاکزاد مرد خراسانی
لیکن نداشت مهر فروزنده
ایدون فروغ و فرو فروزانی
گوهر شناس شعری و گر خواهی
دانم شناخت گوهر من، تانی
نشناخت قدر من فلك نادان
اینك بهای من تو مگر دانی
خاکم یکی نهفته بدل اندر
بس در به ز لعل بدخشانی
زی من بکیمیای نظر بنگر
تا بشکنم بهای زر کانی
شعرم چنان بود که بنشناسی
از شعر فرخی سجستانی
نشم چنان بود که ندانی باز
از نثر بل معالی، اگر دانی
بله جفا نباشد و یاوه نیست
خوانندم ار که تالی خاقانی
نقشی بدیع و نغز یکی چون من
صورت نبسته خاطر قاآنی
چشم فلك ندیده مرا تالی
مام جهان نزاده مرا تانی .

با آنکه روزگارم اگر بینی
پنداریم ز مردم ارزانی
گر زانکه شاعریم بدستادنت
سودا شود بحشمت سلطانی
من آنکسم که ندهم و نستانم
شاید تو نیز ندهی و نستانی
از مدح من بخویش همی بالند
شیران پای بسته‌ی زندانی
وز قدح من ز بخت همی نالند
گرگان در بکسوت چوپانی
خشم عنان گسسته‌ی دریایم
دریای پرتلاطم توفانی
پاداشن من از هنر من چیست
الا دریغ و درد و پریشانی
ز آینه‌ی بیمناکی و نومیدی
وز روزگار رفته پشیمانی
دارم ز قهر دوست بدل اندر
داغی چو داغ لاله‌ی نعمانی
شعر طرب‌فزای مخواه از من
کم دل نهاده روی بیژمانی
کاخ‌ی کجا شکوه خورنق داشت
بوید ره خرابی و ویرانی

از بلبل شکسته پر غمگین
ناید نشاط مرغ گلستانی
بلده که جان علوی من فرسود
زین جسم آخشییجی جرمانی
مرغ دلم فسرد و بتنگ آمد
از تنگنای سینه‌ی ستخانی
خواهم کشید پربسوی مینو
خواهم کشید پا زتن فانی
لیکن دریغ و درد کجا ایدر
من را امان نداد هوسرانی
پر م ببست رشته‌ی اهریمن
پایم بخت سوزن شیطانی
☆☆☆☆

گزرانکه بودم ایچ بری اندر
میخواندمت بخانه بمهمانی
دانند مهر و ماه که بیخانهست
این بیقرار اختر نورانی
سلطان بیسه‌ی سخنم من لیک
مانم بدوره گرد بیابانی
بزم نسید و نقل مهیاکن
اینک توای بزرگ که بتوانی
من زی تو بی نوید و خرام آیم
برخوان خویش بر، اگر خوانی

کز من همه بملك ادب موری
زیبنده است و از تو سلیمانی
زی من تو بیش از حد استادی
من زی تو کم ز طفل دبستانی



ای خامه‌ی نگارگر فرخ
ای رشك كلك نقشگر مانی
شعر تر تو همچو سرشك من
آبی زند بر آتش پنهانی
در خون دل بنامه بر افشاندن
مژگان خونفشان مرا مانی
تا کاخ زرنگار هنر برجاست
در کف نقش بند هنر مانی



ایدل بسست ، موج هنر تا چند
بر بحر بیکرانه همی رانی
کشتی مدح بیش بساحل بر
تا جان ناخداش مرنجانی

« از هستی و عشق و شادی و امید »
« من مانده‌ام و دلی جدا مانده »

« زنده بگور »*

بیمارم و ز آشنا جدا مانده
رنجور و نژند و مبتلا مانده
محروم ز درگه بقا گشته
حیرت زده برره فنا مانده
نه گشته فنای محض ، جاویدان
نه هیچ نشانم از بقا مانده
از هستی و عشق و شادی و امید
من مانده‌ام و دلی جدا مانده
من مانده‌ام و تنی تب آلوده
فرسوده ، ببند سد بلا مانده
قدی که چو سرو بوستان بوده
از غصه‌ی زندگی دوتا مانده

• این نام را آقای دکتر حمیدی در کتاب درهای کوه‌ر خود برای این قصیده انتخاب کرده‌اند .

دستی دو ، ز کارخویش افتاده
پایی دو، ز راه خویش ومانده
گوشی دو ، بزنگ دوست پیوسته
چشمی دو، براه آشنا مانده
آن هیچ نوای دوست نشنیده
وین تیره و تار و بی ضیا مانده
هوویکه بیوی ضیمران بوده
نیمی شده نیمه‌یی بجا مانده
روویکه برنگ ارغوان بوده
بژمرده ، برنگ کهربا مانده
کامیکه درو زبان زهر آگین
خوشیده زتلخی دوا مانده
آن باز زماجرای حیرت‌بار
وین باز زشرح ماجرا مانده
جانیکه درو امید نغنوده
قلبی که دروقرار نامانده
شهمات زبازی قدرگشته
مبهوت بششدر قضا مانده
پابسته‌ی رشته‌ی هوس بوده
دلخسته‌ی سوزن هوا مانده
نایی ز جدایی دم یاران
خاموش چونای بینوا مانده

خاموش یکی چراغ بی روغن
دودین و شکسته و سیا مانده
سقفی که دهان دود آگینش
بگشاده چو کام ازدها مانده
از تار تنان خدای میداند
برسقف بجا چه تارها مانده
جان مرده و خشک ، تار تن برتار
دروا ، دو سه بیست برهوا مانده
دیوار چهارسوی من گویی
دیویست چهار روی پا مانده
با اینهمه سختی ای عجب کین جسم
زنده بجهان دگر چرا مانده ؟

تهران تابستان ۱۳۳۳

ناکلی؟

«با آنکه تو قدر ما ندانستی»
«کس قدر ترا چوما ندانسته»

ای قدر وفای ما ندانسته
بیکانه ز آشنا ندانسته
حرفی ز کتاب عشق ناخوانده
نقشی ز خط صفا ندانسته
گامی ز ره وفا نپیموده
جز رسم و ره جفا ندانسته
با هر خس نابکار بنشسته
فرق گل از گیا ندانسته
نشناخته باز سنگ از گوهر
خورشید و مه از سها ندانسته
دل داده ز مدعی نسنجیده
ساده دلی از ریا ندانسته
دیوان پلید اهرمن خورا
بنهاده ببزم پا ندانسته

یاران قدیم سخت پیمان را
از جور زده قفا ندانسته
با سنگ جفا دل وفاکیشان
دانسته شکسته، یاندانسته
از نرگس نیم مست فتانت
هر تیر که شد رها ندانسته
یکراست نشسته بر دل مشتاق
آنکو شده مبتلا ندانسته
با بندهی خویشتن ستم تاکی
ای بیخبر خدا ندانسته
مرغ دل من اسیر دامت بود
خستیش دگر چرا ندانسته
از بهر خدا امید عاشق را
ویرانه مکن سرا ندانسته



با آنکه تو قدر ما ندانستی
کس قدر ترا چوما ندانسته

تهران - تابستان ۱۳۳۳

یادش بخیر

«مستم هنوز مست نگاه او»
«یادش بخیر، چشم نگارینم»

عهد مرا شکست نگارینم
نشناخت حق صحبت دیرینم
بگشود شهر توبه و پرهیزم
بگرفت ملك عقل و دل و دینم
آنکو مرا امید جوانی بود
رفت و فکند خسته و غمگینم
از بس گریستم از غم هجرانش
تاریک شد دو چشم جهان بینم
سستی گرفت فکرت ستوارم
پستی گرفت همت شاهینم
از دی فسرده حال تر امروزم
وامشب غمین تر از شب دوشینم
در سینه در، لهیب دل سوزان
یاد آورد ز آذر برزینم

هر شب بسوز هجر گواه من
شمعیست مرده بر سر بالینم



مستم هنوز مست نگاه او
یادش بخیر چشم نکارینم
جز روی دوست باغ بنپسندم
جز موی دوست مشک بنگزینم



گفتم : شکستی از چه دل ما را ؟
گفت : این بگوی با دل سنگینم
گفتم : مرا اسیر بلا کردی
گفتا : بلاست طره‌ی مشکینم
گفتم : چرا بدوست جفا کردی ؟
گفتا : جفا بدوست بود دینم
گفتم : ز چیست تلخی کام من
گفتا : ز دوری لب شیرینم
گفتم : که جوی خون رود از چشمم
گفتا : بجوی چشم تو نشینم
من باغبانش بوده‌ام ای افسوس
کو ناشناخت باز ز گلچینم



میخواستم خطا نکنم در شعر
لیکن نکرد قافیه تمکینم

شاعر نیم اگر بگه تقریر
هرگز بفکر صنعت و تزینم
ورصنعتی مراست پشعرا اندر
سازد بطبع، طبع باآینم

تهران ... ۱۳۳۱

رانده‌ی رسوا

« بانگ دلجوی تو جان میدمدم در تن ،
« همچو بر کودک خواب آمده لایلی ،

از هوسبارگی این دل هر جایی
وز هواپروری این سرسودایی
در همه شهر بر محرم و بیگانه
شده‌ام شهره ببدنامی و رسوایی
وای کز وسوسه‌ی نفس هوس پرور
وز بلا دوستی خاطر شیدایی
خصم بدخواه شتابد بتماشایم
شده کار من شوریده تماشایی



دوست میراندم از در، که نبی درخور
آشنایم نپذیرد، که نمی شایی
این ستیزد که میا، مهر نمیورزی
و آن براند که برو، عهد نمیپایی
دوست را گویم کز بهر خدا لطفی
گویدم بس کن ای هرزه‌ی هر جایی

آشنا را بزنم دست بدامان تا
مگرم باز خرد از غم تنهایی
آستینم بفشانند، بکشد دامن
که: برو چند عبث ژاژ همی خایی
سر نهم بر سر زانوی پریشانی
گریم از بخت بدین نحسی و دروایی
خصم لبخند زند کز چه همیگری
بسیه اختری خود که همی بایی
این ت پادافره بد کاری و خود کامی
وینت پاداشن خود خواهی و خود رایی
سایم آنگاه بهم دست پشیمانی
یعنی ای خصم همینست که فرمایی



شرمسارم من ازین عمر گرانمایه
که عبث میگذرانم که بر نایی
وز تو ای چشم که یک لمحّه نیارامی
وز تو ای جسم که یک لحظه نیاسایی
شرمسارم ز تو ای جسم نیاسوده
خویشتن بسکه بسوهان بلا سایی
ترسم آخر کشدت کار بنا بودی
از غم هستی زینسان که بفرسایی
شرمگینم ز تو ای دیده‌ی ناخفته
مردمک بسکه بخونابه بیالایی

بس بسوك دل غمديدهى من گريى
بسكه خون دل غمديده بيلايى
از غبار غم دل بسكه مرا شويى
گونهى زرد و بخون جگر آرايى
ترسنت سخت از ينسان كه نيaramى
آخر از دست دهى قدرت بينايى



تاكيم برسر، باران بلابارى؟
شرمى اى گنبدگر دندهى مينايى
بسكه در ساغر من خون جگر ريزى
گشت لبريز مرا جام شكيبايى
سست كردى تو مرا فكرت شاهينى
پست كردى تو مرا همت عنقاىى
نرم شد از تو مرا سطوت پولادى
سرد شد از تو مرا آتش سينايى
تو مرا از ره بيداد جدا كردى
زان سر زلف سمن بوى چلبايى
زان بر و دوش يگانه بدلارامى
وان قد و قامت يكتا بفريبايى



دانم اى دوست خطاكرده ام اما تو
چه شودگر بره بخشش ، بگرايى

چه شودگر ز ره مهر و وفا بر من
گنه این بار هم ایدوست ببخشایی

☆☆☆

رفتی و غمگن از آنم که نمیدانی
همه امید من آنست که باز آیی
مزده‌ی وصل تو باشد بدل من در
مزده‌ی صلح بخونین تن هیچایی
بانگ دلجوی تو جان میدمدم در تن
همچو بر کودک خواب آمده لالایی

☆☆☆

بفرستم بامیدیکه برحم آیی
سویت این چامه که یکتاست بشیوایی
خامه جز کلك تر من برخ معنی
نکشد نقش بدین نغزی و زیبایی

تهران بهار ۱۳۲۴

بنویسمندھی پامداران سمخن

- « دردورهی من هر آنکه هستند »
- « دزدان سخن بریده دستند »
- « کس را سخن بلند ازین دست »
- « سو کند بمصطفا اگر هست »
- « خاقانی »



گفتم که درد خود ز تو پنهان کنم
این دل مگر گذاشت که من آن کنم
آخر چگونه دیده‌ی خونین خویش
از چشمت ای فسونگر پنهان کنم
تیغ بلا برید چو شریان دل
خونش چگونه باز بشریان کنم
بگذار تا بگیریم و افغان کشم
شاید غمی بخویشتن آسان کنم
گر من همی نگریم، با این غمان
چندین چسان تحمل هجران کنم
میسوزم ارنه آتش سوزان دل
خامش بآب دیده‌ی گریان کنم

زندانیان دل چو گریزان شدند
 منشان چگونه باز بزندان کنم
 من مردمم جفا بنشاید که من
 با این گریختگان هراسان کنم
 راه گریزشان بگشایم ز چشم
 وز آب شیب روی بدامان کنم
 تا سر مگر بدامن من بر نهی
 دامان خویش پر گل و ریحان کنم
 پا تا نهی بدیده‌ی خونین من
 ای بس گهر که بر سر مژگان کنم
 ترك منا تویی تو، دل و جان من
 آخر چگونه ترك دل و جان کنم
 من عاشق توام تو گریزان ز من
 من خود ز تو چگونه گریزان کنم
 با من تو هر چه حيله و داستان کنی
 من با تو هیچ حيله و داستان کنم؟
 گر تو بچشم عاشق من پا نهی
 من جان بخاکپای تو قربان کنم
 با درد هجر دوست که شد خصم من
 تو چون کنی بگوی که من آن کنم
 گر تو بیوفایی درمان کنی
 من بیوفانیم، بچه درمان کنم؟



سامان کار شد ز کف من بدر
دیگر چگونه کار بسامان کنم
سرراگهی که بر سر زانو نهم
فکرت بروزگار پریشان کنم
زاندیشه‌ی سیاهی اقبال خویش
خشم همی فزاید و عصیان کنم
چون دجله درفنا‌ی مداین، ز خشم
کف برده‌انم آید و طغیان کنم
سر بر زخم ز درد بدیوار و در
آنسانکه گر پیام ویران کنم
گردم همی غریق بدریای درد
بر درد خود فزایم و نقصان کنم
آنکه بسوی چرخ بر آرم دودست
بس شکوه‌ها بدرگه یزدان کنم
آید ندا ز حضرت سبحان که من
باید نظر به حضرت سبحان کنم
در آستان عشق و حقیقت رسم
گر ترک این مجازی جانان کنم
دست آنکه از ندامت بر سر زخم
سر را درین دریده گریبان کنم



وای مناکه بیهده تاکی و چند
دلرا بعشق دوست گروگان کنم
جانرا بتیر عشوهی جانان دهم
تن را ذلیل طعنه‌ی خصمان کنم
با سست عهد دم ز محبت زخم
با بیوفا بیبده احسان کنم
و آنکه ازو جفای فراوان کشم
با جان خویش ظلم فراوان کنم
شاد آن زمان که باز دل و جان خویش
آزاد از وساوس شیطان کنم
دلرا که گشته عاشق بر رنگ و آب
از عشق آب و رنگ پشیمان کنم
جانرا که مانده عمری در تن اسیر
از رخت تن، بهمت، عریان کنم
زین دیو مردمان بگریزم همی
دیوانه وار سر بیابان کنم
شاد آن زمان که نامه‌ی فرمان حق
دریابم و اطاعت فرمان کنم
رخ در نقاب خاك سیه در کشم
خود را نهان ز دیده‌ی غولان کنم

تن را بکر کسان بیابان دهم
جانرا روان بجانب رحمان کنم
دو شاهپر همت براونهم
و آنکه بسوی بالا پران کنم
وز چشم دیو مردم پنهان شوم
در عالم تجرد جولان کنم

قم پائیز ۱۳۶۴

بانجمن ادبی شیراز

دکتر نورانی وصال ازدوستان پرمهر و فراموش نشدنی منست
شعرهای فریبا و آهنگ جانبخش و خاطره انگیز شعر خواندن
او راهمیشه بیاد دارم و لطف‌های او را هرگز فراموش نمیکنم
هنگامیکه ادیب‌روحانی رئیس انجمن ادبی شیراز ، پدر دانشمند
و برای همیشه چشم از جهان فرو بست چهره‌ی خندان و امیدوار
نورانی را حزن و اندوه جانکاهی فرا گرفت. منمهم بحکم دوستی
در سوگ پدر نورانی خود رامتأثر و غمگین یافتم و این قصیده‌ی
رثایی را برای تسکین دردهای او ساختم

« باغ دانش ایدریغا ، رو بیژمانی نهاد »
« کاخ بینش‌ای فسوسا. راه ویرانی گرفت »

تا نقاب خاک روی مهر روحانی گرفت
هاله‌ی غم روی چهر ماه نورانی گرفت
آب شنگرفی ز چشم خونفشانش شد روان
ز آب شیب روی ، راه خاک ظلمانی گرفت
آتش دل در عزای او زبانه بر کشید
دیدگان بر آتش دل اشک افشانی گرفت
این ستم نشگفت از گردون که او از دیر باز
راه بد خویی سپرد و رسم نادانی گرفت

دانیانرا چون زخود دانست دنیا درر بود
عالیان را نیز از نابخردی دانی گرفت
سنگ را همسنگ با لعل بدخشانی شمرد
خاك اغبر را برابر بازر کانی گرفت
زر کانی را بسر بر، خاك اغبر پرفشاند
هم بسنگ بی بها، لعل بدخشانی گرفت



نور در بزم ادیبان چون نمی یارست دید
از شبستان ادب، شمع شبستانی گرفت
ابر غم را گفت تا باران محنت سر کند
وز تن غم آشنایان نیز بارانی گرفت
زند بافان ادب را در چمن او پرفشاند
طبع آتشبار من زو مرثیت خوانی گرفت؟
سروقدان هنر را او بخاك اندر فکند
کار بستان هنر زونا بسامانی گرفت
فرخی زوپای از حسرت بدامن در کشید
رودکی هم زوبدندان دست حیرانی گرفت
او بفردوسی پیری در غم و خواری فزود
و آنکه از مسعود اقرار پشیمانی گرفت

.....
.....
.....
.....

شوکت آزادگانرا چون نمی‌بارست دید
لاجرم زایرانیان حران ایرانی گرفت



باغ دانش ایدریغا، رویژمانی نهاد
کاخ بینش ای فسوسا، راه ویرانی گرفت
نی چمانی، نی چمانه، نی شراب و نی چراغ
بزم جمع می پرستان را پریشانی گرفت
کو وصال و داوری چون شد صفا و کوبهار
هریکی را با فریبی چرخ حد ثانی گرفت؟
چون شدند آندو ادیب خاورانی کی شدند
کی نهال این دو تن فرزانه پژمانی گرفت
راه يك يك را بزد دزدانه و جانشان ربود
نوز ناسوده ز اول راه برثانی گرفت
نوز درگل ناگرفته زر رخسار عطا
زیر خاک تیره سیم موی روحانی گرفت
آنکه مراهل ادب را بس گران آمد بدست
دیدى این سوداگر آخر چون بارزانی گرفت؟



اینک ای نورانی ای نوباوه‌ی باغ وصال
کز تو چشم دانشی مردم فروزانی گرفت
این جهان دیویست پتیاره ازو چندین منال
دیو کی هرگز تواندخوی انسانی گرفت؟

دانمت مرڪ پدر سخت اوفتاد اما چه سود
چون بزاري دامن وصلش بنتواني گرفت
گرچه برفرق فلڪ بر، پای همت می بسود
ليک دانم گر بکوشي جای او تانی گرفت



روح روحانی نمردهست ونمیرد تا ابد
آنچه زوبگرفت گیتی جسم جرمانی گرفت
مرغ معنی بال مینو، سوی مینو پر کشید
جان باقی دل بشادی از تن فانی گرفت
نيک بخت آنکو چوروحانی سبک پر برگشود
شوربخت آنکو بگیتی در، گران جانی گرفت



خامه‌ی من در رنای شاعر شیرازیان
یاوری از شیوه‌ی شعر خراسانی گرفت

«مانده‌ام از راه خدا را بمن»
«رحمتی ای قافله سالار من»

نغمه‌ی گیتار دل

عزم سفر دارد دلدار من
بسته کمر باز بازار من
از ری و از مردم بی مهری
سخت بتنگ آمده دلدار من
ترك من آهنگ جفا کرده باز
وای من و وای دل زار من
دوری او صورت اگر بندمی
سست شود فکرت ستوار من
نشنود افغان من و نشنود
نالهی این مرغ گرفتار من
ای عجب از عهد نگارین من
وی عجب از بخت نگونسار من
ترسم اگر بر سر راهش روم
غمزده گردد بت عیار من

فاش کند وقت سفر پیش غیر
راز مرا دیده‌ی خونبار من
وربفرستم برش این نامه را
سوزد، از آتش گفتار من



ترك من از من چه خطا دید، کو
گفت بترك دل بیمار من
این ستم از بخت بود ورنه دوست
سهل نینگارد در کار من



تیره‌تر امروز من از دوش من
سخت‌تر امسال من از پار من
نالهی من نغمه‌ی گیتار دل
نالهی دل نغمه‌ی گیتار من
سوخته من تار دل و بود دل
سوخته دل بود من و تار من
مانده‌ام از راه خدا را بمن
رحمتی ای قافله سالار من
بارغمت میکشم و عاقبت
میشکند پشت من از بار من
میروی و درغم هجر تو کار
میگذرد عاقبت از کار من

میروی و میبرد از من قرار
هجر تو ای عهد شکن یار من
خواب نمانده که ببیند بخواب
روی ترا دیده‌ی بیدار من
سخت بیفتاده‌ام از پا مگر
دست مرا گیرد دادار من



شرح گرفتاری دل می‌کنم
خرده مگیرید بگفتار من
خاطر من قافیت اندیش نیست
عیب مجوید ز تکرار من

تهران ۱۳۳۱

«همه ز آشتی کام مردم رواست»

«که نابود باد آنکه او چنگ خواست»

«فردوسی»

آشتی

غم دانه و رنج بی آشیانی
بفرسود جان مرا در جوانی
یکی میهمانم ابرخوان گیتی
بسی غمگن و خسته از میهمانی
بنالیدم از این سیه کاسه چندان
که گویی پشیمان شد از میزبانی
کشد مرغ جان پرسوی آسمانها
بتنگ آمده بیش زین خاکدانی
دل از روزن دیدگان میگریزد
غمین گشته زین سینه‌ی استخانی
هه این اشک بنشاندم آتش دل
نه این خامه دل را کند ترجمانی
شدم رام صیاد بیگانه دیگر
زخویشان ز بس دیده ام گربه شانی

بسی رنج بردم بهنگام خردی
ز آسیب جنگ مهیب جهانی
پدرم آن گرانمایه‌ی دانشی را
که کرده نهال مرا باغبانی
بیازرد آسیب جنگ نخستین
مرا خست اندوه پیکار ثانی



ندانم که تا چند برجای ماند
نکوهیده آیین گیتی ستانی
چه برخیزد از جنگ و کین و ستیزه
بجز فقر و حرمان و بیخانمانی؟
بجز نامرادی، اسیری، جدایی
نژندی، پریشیدگی، ناتوانی
چه انگیزد این خوی درندگی را
بجز ظلم و نامردمی، جز ندانی؟
جز اهریمنی، دشمنی، کینه‌توزی
بداندیشگی، بددلی، بدگمانی



فرورد چو این آتش آهریمن
بسوزد بیکباره و ناگهانی:
بسی کودک نورس بیگنه را
بهنگام خردی و شیرین زبانی

بچشمان آموده از اشك شادی
برخسار بشكفته از شادمانی



بسی سرو بالا و رعنا جوان را
بهنگام سرمستی نوجوانی
بجان و دلی شاد و امید پرور
بزلف و رخی خرم و ارغوانی
بسی نازنین دختر مهربان را
بهنگام شادابی زندگانی
ببالای سرو و لبان عقیقین
بروی چنانچون مه آسمانی
بزلفان مشکین و چشمان میشین
برنگ چنانچون گل بوستانی



بسی پیر فرتوت فرسوده تن را
بهنگام رنجهوری و خسته جانی
برخسار زرین و زلفان سیمین
ببالا و پشت بخم و کمانی



بسی دانشی مردم پاکجان را
ابا صورت و سیرت مینوانی



زبانہ چو زد این جهانسوز آذر
دگر سود ناید ز آتش نشانی
شود هر چه صحراست دریایی از خون
کند هر چه دریاست آتش فشانی
بسوزد بیکباره هر نیک و بد را
نداند ز خارا ، عقیق یمانی
بنشناسد ، از بوریا ، پرنیان را
نداند مس پاره از زر کانی
بسوزد همه یادگار کهن را
ز دوران ساسان و عهد کیانی
نه تورات ماند ، نه قرآن ، نه استا
نه شهنامه ، آن نامه ی پهلوانی
نه دیر مغان نی خرابات ماند
نه پیر خردمند صاحب معانی
نه مسجد ، نه آتشکده نی کلیسا
نه میخانه و نی می و نی چمانی



بیامید گرد هم آییم اینک
ز ایرانی و ترک و هندوستانی
ز تازی و چینی و ینگکی و رومی
فرنگی و اسپانیول و آلمانی

زهر سرزمینی، زهر گون نژادی
ابا هر زبان و ابا هر نشانی
زهر دین و آیین، چه گبر و چه مسلم
چه از دین بودا، چه از کیش مانی ..

.....
.....

بآتش بسوزیم هر سان سلاحی
هوایی و دریایی و هم تنانی
بیکسو نهیم این عناد و دویی را
بیندیم پیمان همداستانی
مداریم اندیشه‌ی مالتوزان
که دارند سودای بازار گانی
شبانمان نیند این بداندیش گران
بتنشان همین هست رخت شبانی
گذشتست آن تیره دوران ترکی
که میگفت شاعر بشیرین بیانی :

« زدو چیز گیرند مر مملکت را »
« یکی زعفرانی، یکی پرنیانی »
« یکی زر نام ملک بر نبشته »
« دگر آهن آبداده‌ی یمانی »
همه ز آشتی کام مردم بر آید
که پتیاره‌ی جنگجو باد فانی



خوش آنروز گاران که در ملک گیتی
نشیناد بر مسند حکمرانی :
صفا، راستی، یکدلی، یکزبانی
وفا، آشتی، دوستی، مهربانی
بیکباره از جان بلکامه مردم
گریزاد آزار کاهه ستانی
بمیراد آیین و راه سکندر
بسوزاد یاسای چنگیز خانی
نماند نشان هیچ نی از هلاکو
نی از آن امیر شل گورکانی
نه چینی بنالد ز آسیب ینگی
نه بلغاری از جور روسیستانی



تو ای تازه گل، ای نگارین زیبا
زهر صدمه‌ی جنگ آسوده مانی
بیاری بمن مرده‌ی آشتی را
دهم مرترا نقد جان مزدگانی
نی آن آشتی کو بپاید دوروزی
بل آن آشتی کو بود جاودانی
نی آن آشتی میان من و تو
بل آن آشتی کو بود همگنانی



چنین چون چکامه که پرداختم من
نهزین پیش خواندی، نهزین پس بخوانی

.
.
.
.
.
.

- بادش آید در دام ، لرزد وجودم •
- نامش آرم برزبان ، سوزد زبانی •

آتش مرده

بازمانده رهروی از کاروانم
 دورمانده طایری از آشیانم
 کیستم من؟ شبروی، مرده چراغی
 چیستم من؟ تخته‌یی بی بادبانم
 غرق گشته کشتی بی ناخدایی
 در گلوی خشم بحری بیکرانم
 غنچه‌یی بی بهره از لطف بهارم
 نوگلی پژمرده از قهر خزانم
 کلبنی، خوشیده برکی، تشنه کامی
 سوخته درتاب خشم باغبانم
 سروم، اما، سرو افتاده بنخاکم
 مرغم، اما، مرغ دور از گلستانم
 شاهبازی اوفتاده بر زمینم
 بادپایی بازمانده از زمانم

آتشی بی شعله‌ام من ، نه بشامی
شمع بزمم ، نه چراغ کاروانم



آتش من مرد و من خاموش ماندم
تا بمن نامهربان شد مهربانم
یادش آید در دلم ، لرزد وجودم
نامش آرم بر زبان ، سوزد زبانم
از فراقش لاله آسا داغدارم
زاشتیاقش شمع‌وش آتش بجانم
آتش دل شعله زد از راه دیده
ایدریغا، فاش شد راز نهانم
دردمندم ، چهره‌ی زرین گواهم
عاشم من ، اشک خونین ترجمانم
خاک شد از تند باد درد جسمم
آب شد در آتش غم استخوانم
در گمانم ، نیستم ، یا آنکه هستم
زنده‌ام یا در شمار مردگانم ؟
هستم آری زنده‌ام من ، زنده ، آری
ورنیم در کار خود چون در گمانم ؟
نیستم من ، نیستم ، نه ، مرده‌ام من
هستم ار ، پس چیست از هستی نشانم ؟

مرده‌ی بهره‌ور از امید و عشقم
زنده‌ی بی‌بهره از تاب و توانم



دست فرسوده جفای روزگارم
پایمال جور چرخ بی‌امانم
سنگباران قضا بشکسته پایم
تیرباران قدر بفسرده جانم
مارانده سرکشد از آستینم
دیو محنت سرنهد بر آستانم
گرگ بدبختی نشسته در کمینم
تیر پیروزی شکسته در کمانم....

.....
.....
.....
.....

تهران ۱۳۳۴

عشق بخانه است و من شمنم
وطن من بچشم من و ناست
خاک پاک وطن بدیدی من
چشم لطف و ن سوی شمنست

« خزانہ ہی فیم »

عاشقم من خدا گواہ منست
جان من نزد عشق مرتهنست
بی تو ای روی تو امید حیات
دل سرای شکایت و حزنست
بی تو ، ای مایه‌ی نشاط ، مرا
نه سر باغ و نه دل چمنست
بی تو ای رامش دل و دیده
دل بی آرام و دیده بی وسنست
بی تو ای آرزوی من ، دل من
دل نه ، دریایی از غم و محنست
تنم از دوری تو شد بیمار
وصل تو مایه‌ی شفای تنست
باری ایدوست یادی از من کن
گر زیادت نرفته ، یاد منست

مگر از یاد برده‌بی ما را ؟
که همه پاسخ تولاو لنت
گر بدل دوستم نمیداری
دل من ساخته بیک سخنست
بیکی لفظ مهر شادم کن
گرچه دانم که مهر نیست فنست



ای سر انجمن که شاد از تو
خاطر دوستان انجمنست
در بلای فراق و مهجوری
جان من دردمند و ممتحنست
تا سر خاک کوی عشق مرا
پای دل او افتاده در رسنت
دل من شد خزان‌هی غمها
ای بسا غم درو که مختزنست
غم عشقست و اضطراب وطن
غم نان و سرای و پیرهنست
غم نان و سرای پیرهنم
هست و دشوار نه ، که فرع تنست
آنچه میسوزدم غم عشقست
و آنچه میکاهدم غم وطنست

عشق بتخانه است و من شمنم
وطن من بچشم من و ننت
خاك پاك وطن بدیده‌ی من
چشم لطف و ن سوی شمنست



گفته‌ام فاش و باز می‌گویم
عاشقم من خدا گواه منست

قم - مهر ۱۳۳۴

هرچه بنالم که : مکن ، میکنی
هرچه بگرم که : بیا ، میروی
دست خدا هم‌رهت اما بگویی
به ز بر ما بکجا میروی ؟

میروی ؟

روی نهان کرده زما میروی
چشم نکرده بقفا میروی
در پس شمشاد نهان میشوی
سرو قدت کرده دو تا میروی
کام دل دشمن ، از سوی دوست
آخته شمشیر جفا میروی
عزم سفر دارای اگر پس چرا
من بتو ناخوانده دعا میروی
عهد ترا نازم ، سد آفرین
برده بسر عهد وفا میروی
عمر منی ، اندکی آهسته تر
این چه شتابست ، بیا ،

میروی



ی سر ما خاک رهت بازگرد
برسر ما کوفته پا میروی
دل برهت داده‌ام اما هنوز
جان بتو ناگشته فدا میروی
پادشه حسنی و از ملك عشق
لطف نکرده بگدا میروی
پا نهاده بسر چشم من
کامم ناکرده روا میروی
دیده‌ام از اشك صفاداده دل
پس ز چه ناکرده صفا میروی؟



جان بوداع تو ز تن می‌رود
از بر این دلشده تا میروی
مرغ دل دام نصیب مرا
ساخته پابند بلا میروی
صید بدام آمده‌ی خویش را
بهر چه ناکرده‌رها میروی ؟
میروی و برسر بیمار خویش
لب نگشوده بشفا میروی
دستش نگرفته و نشناخته
درد و نفرموده دوا میروی

پیروی دیو هوس میکنی
از پی شیطان هوا میروی
همدم غولان دغل میروی
همره دیوان دغا میشوی
دوستی زاغ و زغن میخوری
از برگل پیش گیا میروی
مشتی ابر سیه میشوی
از بر مه سوی سها میروی
رنج مرا خوش بهدر میدهی
عمر مرا کرده هبا میروی
هرچه بنالم که مکن، میکنی
هرچه بگریم که بیا، میروی
میروی و سود ندارد فغان
لیک نگویی که چرا میروی
دست خدا هم رت اما بگوی
به ز بر من بکجا میروی؟



عهد وفای دل خونین ما
میشکنی وز بر ما میروی
از بر دل داده‌ی پر مهر خویش
میروی، اما بخطا میروی

گر ازم نشان خواهی و نام پرسی
مرا بشنو : اینست نام و نشانی
من آن شاعرم کز پی حَفَظ ایران
توانم گذشت از سر زندگانی

بمردم هندوستان

«دیرگاهی بود که از انجمن شیرازیان که مدت‌ها بدان»
«دل‌بستگی داشتم آزرده خاطر بودم شبی آقای روستایان ازم»
«خواست که درجلسه‌ی آن هفته‌ی انجمن که دکترا را چند در آن»
«حضور مییافت شرکت کنم و درخیزم مقدم و خوش آمد بایشان شعری»
«بسازم؛ این قصیده را ساختم و اگر در بعض تعبیرهای آن احساس»
«و غرور ایرانی محبت و احترام مرا بیکی از دولت هم‌نژاد غلبه»
«داده است از دوستان و هم‌نژادان هندوستانی خود پوزش می‌طلبم»



فری بر تو ای پیک هندوستانی
پیام آور شادی و شادمانی
چو تو پیک خوش‌مژده‌ی آشنایی
سزدگر بتو جان دهم مژدگانی
قدم بر سر چشم ایرانیان نه
که بینایی چشم ایرانیانی
درین‌خانه چون خویش‌خانه‌ی خدایی
دگر میهمان نیستی، میزبانی



چو ایرانی حادثه دیده دانم
که دلخسته ز آسیب دور زمانی
بیارام یکدم که چون من فسرده
زیبیداد اسکندر تیره جانی
بیاسای لختی که تو نیز چون من
نیاسوده از قهر چنگیز خانی
تو چون من زیبیداد دزدان دریا
بدریا شده غرقه، بازار گانی
منم چون یکی ناخدا مرده کشتی
تو چون تخته‌یی گمشده بادبانی
من و تو دوشیریم از پا نشسته
بیک بندگشته اسیر از ندانی
دوشاخیم ما هر دو ان از یکی بن
نیا کانش کرده همی باغبانی
از نیروی یکسان بود دربر من
همه خلق پنجابی و سیستانی
چه شوخان کشمیری و لاهووری
چه ترکان شیرازی و اسپهانی
چه شیران دشمن بر انداز دهلی
چه شیرافکن آذرآباد گانی



بفرمان همخونی و همزادی
سزایست هم‌کیشی و همزبانی
ازیران و ازهند فرهنگ مغرب
بیابی چو تاریخ مشرق بخوانی
کنون غریبان از نمک ناشناسی
زبونی پسندند بر خاورانی
دریغست از آریایی نژادان
که غربی بشرقی کند حکمرانی
دریغا و دردا که ایرانیان را
فراموش شد شوکت باستانی
دریغا کزان شوکت و شان دیرین
وزان گردن افرازی و پهلوانی
همی ماند برجا، سیاهی، پلیدی
زبونی، سرافکنندگی، ناتوانی
شبان گرك گردید و این گله غافل
که از گرك درنده ناید شبانی



هلا ، خاک جان پرور پاك دهلی
کز آسیب بدخواه آسوده مانی
الا تا طرب زاست باد بهاری
وزد برتن تو همی جاودانی

الا تا بود غم اثر، جاودانه
بوی ایمن از رنج باد خزانی
پیابوس مردان آزادهی تو
بسرزی تو آیم گرم بر بخوانی
مرادست زی تو درازست اکنون
یکی بفشرش از ره مهربانی
گرم همقدم گردی اندر حوادث
ورم بفشری دست همداستانی
بخون شهیدان در خاک خفته
که دامن بخون کرده اند ارغوانی
بردشمن تو، چنانچون کز ایران،
کنم از تو، با جان و دل پاسبانی



گرازمن نشان خواهی و نام پرسی
مرا بشنو: اینست نام و نشانی
من آن شاعرم کز پی حفظ ایران
توانم گذشت از سر زندگانی
چه ارزد اگر زانکه در راه میهن
نگردد همی صرف دور جوانی



غمی دارم از روزگاران بدل در
کجا میکند بردل من گرانی

غم اینست کین خامه‌ی من نیارد
که بنویسد اندیشه‌های نهانی

تهران - تابستان ۱۳۳۴

« مائیم آنکه مدحت آزادگان کنیم،
« کشخان بگو مدیحه گرفتبان بود،



استاد من که سرور آزادگان بود
جان منست و سخت مرا مهربان بود
احسان مرا همی کند و رایگان کند
لطفش مرا همی بود و رایگان بود
بحریست از مروت و انصاف و مردمی
بحریکه بس گران گهر و بیکران بود
شاخست از لطافت و رادی و عاطفت
شاخی کز و شکوفه‌ی احسان رزان بود
سرویست از صفا و بلندی و اعتدال
سروی که سرفرازتر از آسمان بود
ماهیست از جمال و فروزنده پیکری
ماهی کجا مکانش بر از کهکشان بود
مهریست از صفا و درخشنده باطنی
مهریکه چون سپهر بلند آستان بود

باغیست کش وفا وجوانمردی و ادب
نسرین و سرو و یاسمن و ارغوان بود
آزاده‌بیکه گر نگری پای همتش
بر فرق ماه و هشتتری و فرقدان بود
مردیکه او بخانه درون سوی مردمان
بگشاده در نشیند و گسترده خوان بود
در جای دوستان بمثل روز دوستی
پروانه و سمندر آتش بجان بود
هنگام صلح همچو گل بوستان شود
گاه جدل بهیبت شیر ژبان بود
ای بس کتاب و دفتر و دیوان نثر و نظم
کورا بسینه از گه طفلی نهان بود
بس یادگیری از برود یکسرازمیان
اشعار پارسی ، همه را پاسبان بود
در سینه‌اش نهفته ز آغاز تا بختم
دیوان شعر حافظ شیرین بیان بود
تنها نه آنکه حافظ دیوان حافظست
او جمله شعر حافظ را ترجمان بود
در شرح حال دوست اگر هر صفت کنم
عاجز شوم که دوست فزون تر از آن بود



ماییم آنکه مدحت آزادگان کنیم
کشخان بگو مدیحه گر قلتبان بود

این تن براه مردم آزاده شد فدا
وین جان نثار سرور آزادگان بود
لیک این سخن درست بگویم که خامه‌ام
در مدح او شکسته سر و ناتوان بود

«بدم آسوده دل نداشت سامان روزگار من»
«کنون آشفته دارد روزگار نابامانم»



شبست و من چو گیسوی پریرویان پریشانم
نشسته در پس زانو بکار خویش حیرانم
شرابم اشك و چشمم ساغر و ساقی دل خونین
تن آتش بجان افتاده ام شمع شبستانم
فسانه‌ی عقل را شادم که این عشق عزیمت‌گر
ز سر بیرون کشید آخر بسد افسون و داستانم
گهی آه دل خونین بسیل اشك ره گیرد
درون سینه‌ی سوزان پیا سازند توفانم
گهی چون دامنم دریا شود از اشك و من لرزم
بر آید موج و توفانی شود دریای دامانم
نشسته بر فراز چرمه‌ی اندیشه جولانرا
فراز طارم نیلوفری میدان جولانم
نگردد تاج‌جهان ویران ز سیل اشك بنیان‌کن
ز کوه پرگداز دل بسی آذر بیفشانم

جهان را تا نسوزد آتش سوزان کوه دل
 ز دریای دو چشم خون فشان آذرش بنشانم
 جوانی رخت بر بستست و من نالان بدنباش
 سرشک افشان و سرگردان چو ابرنوبهارانم
 چنان باجان من پیوند دارد غم که پنداری
 نهاده تا ابد گردون بنزد غم گروگانم
 فراوان رنج بردم تا بیابم کام دل روزی
 عبت بود ایدریغا آنهمه رنج فراوانم
 مرا از همت و تدبیر آسان بود هر مشکل
 کنون اِطالع برگشته مشکل شد هر، آسانم
 اگر رخسار من زین پیش میدیدی چنان بودم
 که گفتمی سرزده خورشید رخشان اِگر بیانم
 بدم آسوده دل تا داشت سامان روزگار من
 کنون آشفته دارد روزگار نابسامانم
 یکی زندانیم ناشاد مرگردون گردان را
 تنم زنجیر جانفرسا و این ویرانه زندانم
 نگردد جان رها از بند جانکاه تن خاکی
 اچر چه هر دمی سد بار بر لب میرسد جانم
 گویند جانفزا پیوند جانم گشت پندارد
 سپهر نحس نا آگاه پورسعد سلمانم

نگارینا بخاک سرد غم تا چند بنشینم
 نهال خوشدلی کی پس بیباغ عمر بنشانم؟

همین اندوهم آمد بس که از هجران جانکاهت
یکی سینه سخن دارم که شرحش کرد نتوانم
سلیمان سخندانی تویی وین فخر بر من بس
اگر رای تو داند مور در گاه سلیمانم

.....
.....

بهار سال ۱۲۳۰

« یادم آمد آن گرسنه‌های روی دامن تو،
« خم شدم بردامن تنهایی و تنها گریستم»

منکه رسوای تو بودم

دوش دور از روی ماهت تا سحر تنها گریستم
دور از جان تو، با چشمان خون بالا گریستم
همچو سرو بوستانی پایم اندر گل فرو شد
بس بیاد قامتت ای سرو خوش بالا گریستم
دامنم دریا شد و دریای دامن بوج زن شد
من نترسیدم ز موجش، بر لب دریا گریستم
خنده زد بر گریه‌ی من تا سحر همسایه و من
تا سحر، از خنده‌ی همسایه بی پروا گریستم



یاد داری پیش من از مردم دنیا گریستی ؟
من ز تو پیش خدای مردم دنیا گریستم
یاد داری ژاله‌یی زان نرگس شهلا فشاندی؟
من بیاد ژاله‌ی آن نرگس شهلا گریستم
خواستی رسوا نگردی ، دی بخاموشی گریستی
منکه رسوای تو بودم دوش با آوا گریستم

یادم از آن قطره‌ی اشک ترا نوشیدن آمد
مست یادی گشتم و از دیدگان صهبا گریستم
یادم آمد آن گریستنهای روی دامن تو
خم شدم بردامن تنهایی و تنها گریستم
باده‌ی من خون دل بود و چمانی پیر ماتم
تا سحر با بانگ نوش زهره‌ی زهرا گریستم
سربسوی آسمانها کردم و با سد شکایت
پیش چشم اختران گنبد مینا گریستم
زهرة و اماند از نشاط و ماه درهاله فروشد
بسکه درهجر تو خورشید جهان آرا گریستم



هیچ دیدی و گرید سوزد سراپا شمع؟ منم
بای تا سر سوختم چون شمع و سر تا پا گریستم

.....
.....

تهران ۱۳۳۹

بهردم پاکستان

در زمستان سال هزار و سیصد و سی و سه آقای دکتر ناظرزاده‌ی کرمانی مرا بساختن شعری بمناسبت تشکیل انجمن ادبی ایران و پاکستان که ریاست آن بایشان واگذار شده بود تشویق کردند تا در شب جشن افتتاح خوانده شود - من میدانستم که باید بهر حال از ایشان که متصدی کار انجمن بودند و زحمت آنرا بعهدہ داشتند نامی ببرم .

چند روز پیش از شب جشن که بنا بود در انجمن فرهنگستان ایران تشکیل یابد این شعر را بایشان نشان دادم . ایشان گذشته از آنکه رد احسان نکردند از ابراز لطف هم نسبت بگوینده دریغ نفرمودند ولی در شب موعود هنگامیکه بر نامه‌ی جلسه را میخواندند و مرا معرفی میکردند نمیدانم بچه علت ، خود را با بیت آخر آن که نام ایشان در آن بود ناموافق نشان دادند در حالیکه من تمامی آنرا از اصل بتوصیه و بخاطر حرف شنوی و بیاس محبتهای ایشان ساخته بودم و اگر خطای آن نام ایشان بود بهتر که پیش از آن شب مرا بحذف آن خطا وامی داشتند با اینهمه مخلص در همان شب این بی میلی ظاهر را دلیل شوق و تمایل باطنی دانستم و از عرض ارادت خودداری نکردم و امروز هم تمامی آنرا از نظر خواننده میگذرانم ولی برای آنکه مبادا بار دیگر از طرف ایشان رد احسان شود آنرا بهر دم پاکستان تقدیم میکنم ...

« بسته بود از چنگک رنج زندگی راه گریز »
« کرانه سوی ما در دیر مغان بگشاده بود »

« در خرابات مغان »

دوش در سر چون پریدوشم هوای باده بود
وز سرکوی خراباتم گذر افتاده بود
هر طرف آزاده‌یی دیدم ز تاب باده مست
راستی میخانه جای مردم آزاده بود
رود و چنگک و لولی ورقص و سرود و میگسار
عود و اسپند و گل و نقل و نپید آماده بود
مفتی خود بین نیاز آورده سوی پیر عشق
دست درکش، خدمت میخانه را استاده بود
رقص رقصان زاهدان و خند خندان صوفیان
رقص از تاب شراب و خنده بر لباده بود
صوفی خرقه فکنده زاهدی را روی سر
زاهد او را زیر پا دستار سر بنهاده بود
میکشان مست را در دیده اشک اشتیاق
ساقیان ساده را بردست جام باده بود

ساقیان را چشم برمستان هوش از سر شده
 چشم مستان سوی چشم ساقیان ساده بود
 ماهر وی میگسار آینه‌ی ساغر بکف
 عکس مه در ساغر ساقی نما افتاده بود
 ساغری کآزش بتراشیده از بلور و نقش
 مانیش برکنده و ساییده با سنباده بود
 ساقیی کیزدش پیکر ساخته از سیم خام
 پیکری کاراسته از بسد و بیجاده بود
 از عطای میکشان و بیپشی ساقیان
 آب می برخاک میخانه صفایی داده بود
 سر نهاده پیش پای حکم پیر میفروش
 رهروان عشق را رنگین بمی سجاده بود
 ساعتی در خدمت رندانم از خاطر ز دود
 هیچ اگر سودای مضمون و غم سروده بود
 در میان بانگ نوشانوش میگفت اینچنین
 میکش مستی که سر در پای خم بنهاده بود :
 ما پی شادی بگیتی زاده‌ایم و در ازل
 دختر رز شادی ما را ، ز مادر زاده بود
 بسته بود از چنگ رنج زندگی راه‌گریز
 گر نه سوی مادر دیرمغان بگشاده بود
 محفل آزادگانرا امشب این جشن و سرور
 شادی اقبال پاکستانی آزاده بود

بانی این بزم شادی کیست گفتم، مست گفت :
قرعه‌ی این فال خوش با نام ناظرزاده بود

تهران زمستان ۱۳۳۳

«حساب سال وماهم نیست اما»
«گرفتار توام تا یادم آید»

یاد من ترا فرادوش

هنوز آن چشم شهلا یادم آید
هنوز آن روی زیبا یادم آید
هنوز آن لعل خندان نگه سوز
هنوز آن چشم گویا یادم آید
هنوز آن ژاله‌ها کآن شب فشانندی
ز چشم مست شهلا یادم آید
که من نوشیدمت اشک و تو گفتی
بنوش، آری، گوارا یادم آید
هنوز آن شب که سر بردامن من
نهاده بودی آنجا ... یادم آید
هنوز آن شب که افشانندی برویم
دو زلف غالیه‌سا یادم آید
هنوز آن شب که با سد شوق از پای
همی بوسیدمت تا ... یادم آید

هنوز آنشب که میبویدمت موی
چنان شب بوی بویا یادم آید
هنوز آنشب که میگفتی مبادا
فراموشم کنی ها ... یادم آید
هنوز آنشب که میگفتم: جوانی
تو میگفتی: دریغا... یادم آید
سخن میگفتمت تا از جدایی
تو میگفتی: مبادا... یادم آید
همی افشردمت در پیکر خویش
برودوش فریبا یادم آید
همی افکندمت در چشم پرناز
نگاه بر تمنا یادم آید
منت گیسوی بر رخ میفشاندم
تو میگفتی: «خدایا» ... یادم آید
سپس میگفتی: از نازم مرنجی
مبادا دوست، وایا یادم آید
زشوق وصل من اندوه وغم را
بسر میکوفتی پا یادم آید
بجای دوست از بیگانه و خویش
نبودت هیچ پروا یادم آید

هنوز آنروزها کمید دیدار
میفکندی بفردا یادم آید

که میگفتی چومیرفتمت زسویت
: «مرو یا زود باز آ» یادم آید -
که میگفتم چومیرفتی ز سویم
: «مرو، باز آ، خدارا» یادم آید
که میپرسید در پایان هر هجر
لبت حال لب ما یادم آید

هنوز آن دست در دست تو گشتن
بباغ و دشت ز صحرا یادم آید

قرار و وعده و سوگند و پیمان
فرا موشت شد ، اما یادم آید
کنون از عشق ، سودای زیان سود
زیان و سود و سودا یادم آید
وزان برباد رفته عمر عاشق
خیال و وهم و رؤیا یادم آید
حساب سال و ماهم نیست اما
گرفتار توام تا یادم آید

«ازما اگر بیرسی شرحی ز حال ماست»
«اسپند و عود سوخته در مجمر شما»

«شاد باش»

عید خجسته باد خجسته بر شما
خرسند باد و شاد و سلامت سر شما
لبریز باد از می امید و عافیت
از لطف ساقیان وفا ساغر شما
دربزم عشرت و طرب و عیش دوستان
رخشنده باد شمع ضیا گستر شما
همواره باد روشن و آرام و کامور
چشم شما و قلب شما، پیکر شما
چون فرودین و اردی و خرداد تازه باد
مهر شما، ابان شما، آذر شما
خوش روز و ماه باد چو این سالهای خوش
سد سال عمر خوب و خوش دیگر شما
درد راه خیر و مصلحت خیر خواه و دوست
مصروف باد کیسه‌ی سیم و زر شما

باور اگر کنید وفای زمانه را
 قربان نیت دل خوش باور شما
 تادانش و هنر بجهان زیور و زرست
 دانش زر شما و هنر زیور شما
 شکرانه‌ی سلامت یاران پاکدل
 نابود باد دشمن بدگوهر شما
 ازچنگ شوم دشمن و بیگانه رسته‌باد
 دین شما ، نژاد شما ، کشور شما

 ای رهروان عشق فراموشتان مباد
 هرگز وفا و رهبری رهبر شما



هرگز نکرده درحق یاران دعای خیر
 زمینسان که کرده است قصیدتگر شما
 جان مرا بشادی یاران غمی نماند
 جز آنکه دورمانده‌ام ازهم‌حضر شما



از ما اگر پرسی شرحی زحال ماست
 اسپند و عود سوخته درمچمر شما
 زان آستان مهر اگر مانده‌ام جدا
 دل را نهاده‌ام بگروگان بر شما

باشد که باز رخت بدان آستان کشد
این شاهباز دست هنرپرور شما

مهر فروردین ۱۳۴۴

« پیران سال و ماه این قصیده را با حال گوینده بی بیست و سه ساله »
« مناسب نمیدانند حقیقت اینست که منم با حال امروز او این شکوه »
« نامه را بیشتر مناسب میدانم شاید علت آن باشد که آنان بکلی »
« از درد محرومند و من تمامی درد و اندوهی را که در تاریخ »
« ساخته شدن این قصیده بگوینده‌ی آن دست یافته بود بیادندارم. »

« چنانم که از بیکر خود برنجم »
« دریغا من و اینچنین نانوای »



چو بینم می بیغش ارغوانی
بیاد آورم دوره‌ی شادمانی
چو بینم خروشیدن آبشاران
بیاد من آید خروش جوانی
مرا بود تا بود شور جوانی
دلی خرم و چهره‌ی ارغوانی
مرا هست تا هست اندوه پیری
دلی خسته و چهره‌ی زعفرانی
چه شد آنهمه شور و جوش و خروشم
که بودند سرمایه‌ی کامرانی

چه شد آنهمه مستی و پایکوبی
 چه شد آنهمه گردی و پهلوانی؟
 گذشتند چون برق یکباره از من
 دریغا دریغ آن خوشیهای آنی
 هشیوار بودم همیشه بمستی
 بمیخانه بودم همواره چمانی
 کسی را بگیتی غرور جوانی
 فسوسا نیاید همی جاودانی
 بجز خون دل خوردن و رنج اینک
 چه سود دگر دارم از زندگانی؟
 زیکسوی آزردهای جسمی
 زیکسوی تیمارهای روانی
 چنانم که از پیکر خود برنجم
 دریغا من و اینچنین ناتوانی
 زچشمم برون شد همه روشنایی
 ز بس دیرخفتن، ز بسیار خوانی
 فشاندم همه آب دریای دیده
 ز بس کرد کوه دل آتش فشانی
 نشاندم همه آتش کوه دل را
 ز بس کردم از دیده آتش نشانی
 من آن نوگل پرپر بوستانم
 که ایمن نماندم ز باد خزانی

من آن دل غمین مرغ فصل خزانم
که از من جدا شد گل بوستانی
من آن باغبانم که از جور گلچین
ندارم بکف بهره‌ی باغبانی
چه غم باشد از دانه مرغ قفس را
گراست اندوه بی‌همزبانی
غمی نیست مرغ خراب آشیان را
مرا بین و یک‌عمر بی‌آشیانی
سه و بیست سالست در بند عمرم
ازین بندم ای چرخ کی میرهانی؟
مرا پیش سی سال درمانده کردی
بچرخیدن ای دیو درمانده مانی
زدم ریشه‌ی جان و جان بر نیامد
عجب دارم از اینهمه سخت جانی
گر آری بمن مرزده نیستی را
دهم مر ترا نقد جان مرزگانی



چومن میهمانرا سیه کاسه چرخا
نبودی توشایسته‌ی میزبانی
بخواندی و برخوان خونم نشاندی
تفو بر تو با اینچنین میهمانی



دلا چند نالی ازین خیره گردون
که با ما ندارد بجز سرگرانی
ندارد بجز جور و نامهربانی
عروس کهنسال دنیای فانی
ازین پیر پتیاره‌ی ژنده هیچم
نباشد بدل حسرت مهربانی
بآزادگی خسروستی چه غم‌گر
نداری بسر افسر خسروانی

ورامین تابستان ۱۳۳۰

در زمستان سال سی و سه آقای دکتر صورتگر برای تأسیس و تشکیل دانشکده‌ی ادبی - عازم زادگاه خود شهر شیراز بود . بعضی از سروران عزیز من و دوستان دیرین حافظ ساختن شعری را بمناسبت عزیمت ایشان از من خواستند این قصیده برضای خاطر آنان و زیر تأثیر خاطره‌های شیرینی که از ساعت‌های پر ذوق و حال درس صورتگر داشتم ساخته شد

ممنون

ای سوی پارس عزم سفر کرده
همت بکار بسته خطر کرده
در زادگاه مژده‌ی دیدارت
صورتگر اچھا بنگر کرده
شیراز از نشاط دگر گشته
آیین خویش پارس دگر کرده
آغوش مهر سوی تو بگشاده
دریای چشم پر ز گهر کرده
چون مادری که از پس سالی چند
بیند بروی رود سفر کرده
بر تخت برنشسته ز نو جمشید
افسر نهاده، جامه ببر کرده

بستان و باغ ابر زهرسالی
سرسبزتر ز لطف مطر کرده
بزمی ز فرط شوق معدل وار
آراسته بزبور و زر کرده
سعدی بانتظار وصال تو
از چشم خویش خواب بدر کرده
بر بوستان طبع صفا داده
در گلستان عشق نظر کرده
حافظ باشتیاق جمال تو
شبهای بی شمار سحر کرده
بهر زیارت تو بآب چشم
خاک مزار تازه و تر کرده
شاخ نبات بهر غزل خواندن
دیوان شعر خاجه زبر کرده
اسپند در فکنده باذر بر
با تنگ پر گلاب و شکر کرده
بر خاسته وصال و ثنایت را
نوباوگان خویش خبر کرده
از داوری بطبع مدد جسته
دیوان خویش زیر و زبر کرده
وزیم نکته سنجی طبع تو
از گفتن مدیحه حذر کرده

فرصت زبان گشوده پدر آسا
کی پور پاك ترك پدر کرده
بخرام سوی پارس که هجرت سخت
درقلب اوستاد اثر کرده
شوریده سرزخاک بر آورده
غم را هزار خاك بسر کرده
وزاشتیاق دیدن رخسارت
خاك ره تو کحل بصر کرده
تا بنگرد بیاغ ادب اندر
برشاخسار نخل ثمر کرده
نخلی که کشتم سعدی و سیر آبش
حافظ بلطف خون جگر کرده
سر سبز گشته شاخه بگسترده
وزسدره سر برافت بر کرده
شاعر پی مدیح جسورانه
بر کف گرفته خامه‌ی سر کرده
گرچه خطاست عرض هنر زی تو
زو درگذر خطایی اگر کرده
طبعش بر آستان تو سرسوده
بینی گرش مجره ممر کرده
ای اوستاد عمر گرانمایه
صرف کمال ذوق و هنر کرده

ره برخلاف میل قضا رفته
شادی برغم انف قدر کرده
از نظم نغز و شرگهر پیوند
ای بس شگفت نقش صور کرده
پروین آسمان پیراکنده
وز نغش دخترانش گذر کرده

☆☆☆

تا برسپهر برشده بیند خلق
مهر بلند پایه مقرر کرده
با شاهد مراد ترا بینم
همواره دست در بکمر کرده

تهران آذرماه ۱۳۲۳

در تابستان ۱۳۳۳ آقای دکتر حمیدی در انجمن همشهریان حافظ قصیده‌یی خواندند بقافیه‌ی «آ» وردیف «من» بطریقیکه کلمه‌ی پیش از ردیف با ردیف حالت اضافی نداشت و طرح آن بکلی تازه بنظر میرسید بهمین ترتیب و با همین ردیف بقافیه‌ی دیگر با وزن جداگانه قصیده‌یی ساختم و در همان انجمن پس از چندی خواندم سخن دزد معاصر آنجا بود مضمونهای آنرا بخاطر سپرد بعد هم از دوستان دانشکده‌ی من اطلاع خود را در باب آن کاملتر کرد دست و پای بعضی آن مضمونها را شکست با یکی چند مضمون دیگر که از قصیده‌ی دیگر من دزدیده بود سرهم کرد قصیده‌یی ساخت و در «آخرین شرو ورها» بطبع رساند اگر دوستان انجمن شیرازیان و ادیبان انجمن ادبی ایران تاریخ خوانده شدن قصیده‌ی مرا بیاد نداشته باشند دوستان دانشکده‌ی ما آقایان عباس حکیم، شاهپر کی، سرمدی، ملک افضل‌ی کاشف و... خوب بخاطر دارند که من یکسال و چند ماه پیش از انتشار «آخرین شرو ورها» این قصیده را ساختم و اگر اصل موضوع پیش از ذکر این مقدمه ارزش داشت شهادتنامه‌یی بامضای این دوستان می‌رساندم و برای رسوایی بیشتر آن سخن دزد از نظر خواننده میگذراندم خوشبختانه قصیده‌ی دیگری که بعضی مضمونهای آن غارت شده پیش از تاریخ انتشار آن دزدی نامه بطبع رسیده است....

« آواره شدیم در پی او »
« دل خانه بخانه کوبی و من »

بادی از گذشته‌ها

دل بسته بتار موی او من
افتاده بچنگ آرزو من
با محنت و درد بسته پیمان
با انده و رنج کرده خو من
سرسخت یکی عدوی من بخت
با بخت سیه یکی عدو من
گردانده بر از رخ جهان روی
بفکنده بروی او خدو من
عفریت سیاه زندگی را
آورده بسر بسی هوو من
این پر هزار شوی دون را
سد بار طلاق گفته شو من
آزاد ز قید و بند هستی
پابند بتی گشوده مو من

از دیده ز آب شیب رخسار
بفشانده بخاک آبرو من
بفشانده بتم بروی بر، موی
بی تاب از آن بنفشه بو من
چون نای جدای مانده از کام
خامش زنوای و هاپهو من



روزان و شبان گذشته و باز
یاد آرم از آن شب نکو من
او و من و دل نشسته باهم
دل او شده بود و بود او من
او آمده و صفای پایش
رخ داده باشک شست و شو من
با دیده پی تجلی عشق
در دیده‌ی او بجستجو من
جادو زده، سحر گشته، مفتون
زان جادو کان فتنه‌جو من
چو گان شده موی او که گو، کیست
بی تاب بسینه دل که گو من
سد راز نهفته در جگر او
سد شکوه شکسته در گلو من

شب تیره و دل خموش و با دوست
بنهاده بنای گفتگو من
ز امید یکی پرند کرده
او تار بتار پو پو من
پر کرده دو بحر دامن از اشک
او قطره بقطره جو بجو من
شرح غم هجر او شمرده
دل نکته بنکته مو بمو من
هر رشته که دل گسست کردم
با سوزن مژگان رفو من



وای من و وای گمشده دل
کو دل بکجاست دوست کو من
آواره شدیم در پی او
دل خانه بخانه کو بکو من
رفت و دل من ربود و ماندم
بیدل چو یکی تهی سبو من



ای پیک بر این چکامه زی دوست
پرسید که گفت اگر بگو : من
من ، خاطره‌ی ز یاد رفته
دیوانه سخت عهد هو من

تهران آبان ۱۳۳۳

بیشتر ز آمدن اشك شكفتا کوی
میدهد ز آمدن اشك خبر مژگانم

آوارگی اشك

دیده باغست و نمر اشك و شجر مژگانم
بخت یار آمد و آورد نمر مژگانم
نمر اشك عجب نیست اگر شد خونین
کآبیاری شده از خون جگر مژگانم
اشك از دل زره دیده بدامان بگذشت
گشت خار ره این راهگذر مژگانم
دیده دریا و نگه موج و سرشکم گوهر
واقف ساحل دریای گهر مژگانم
تا نثار قدم دوست کند، زین دریا
هر یکی، گوهری آورده بسر، مژگانم
گوهر آورده بسر تا فکنند در پایت
لختی ای سنگدل آخر بنگر مژگانم
قافلهی اشك متاعش همه سوزست و اثر
رهزن قافلهی سوز و اثر مژگانم

چشم بریان شده از آتش دل وز دل آن
 بایزن وار سر آورده بدر مژگانم
 سرفرو برده زسویی بدلم نشتر وار
 خون دل ریزد از سوی دگر مژگانم
 ایستاده بدر دیده و از مردم چشم
 پاسبان وار کند دفع خطر مژگانم
 تا نخندد بتهی دستی من ناکس، کرد
 دامنم پر ز لثالی و درر مژگانم
 شوره زاران شده از اشک مرا بلك دو چشم
 و ندران رفته فرو تا بکمر مژگانم
 نظرم صید غزالان سیه مژگانرا
 بکمینست و کمینگاه نظر مژگانم
 لرزه آرد بتن از دیدن اشکم زیر اک
 بارها دیده ازین سیل ضرر مژگانم
 اشک ریزد بسر آتش آه شب و روز
 سوخت چون من ز تف آه مگر مژگانم؟
 پیشتر ز آمدن اشک شگفتا گویی
 میدهد ز آمدن اشک خبر مژگانم
 پیش مژگان تو از عجز بخاک راهت
 اشکی افکند بعنوان سپر مژگانم
 بنگر آوارگی اشک که دلش از براند
 باز میراندش از جور زبر مژگانم

کرد از نیشتر غم حذر و بار دگر
دادش از نیشتر خویش حذر مژگانم
خواست لختی ببر دیده قراری گیرد
لیک لرزید و بلرزاند مقرر مژگانم
بدر دیده بامید پناهی آمد
دیدی افکندش از دیده بدر مژگانم

دلم از دیده بدان چشم سیه دل نگریست
کاش می بست بدل راه نظر مژگانم
تا نمیدید بچشم تو و از تیغ جفا
خون آن خسته نمیکرد هدر مژگانم
ماه من تا مگر از در بدر آبی همه شب
هیچ برهم نرسد تا بسحر مژگانم

تهران ۱۳۴۱

نزدیک سه سال پیش مجله‌یی که نامش بیادم نیست بدستم رسید که در آن منظومه‌هایی از آقای امیری فیروز کوهی بنام تب سماورو ... ضبط بود. بوزن آن منظومه‌ها آشنا و فریفته بودم و قطعه‌هایی بهمان وزن داشتم آشفته حالی و خوش بیانی آن مرا گرفت و اثری در روحم باقی گذاشت چندی بعد در کتابخانه‌ی مجلس در جنگی بخط عبرت بقصیده‌یی که مدتها در جستجویش بودم برخوردم آن قصیده از ادیب نیشابوری و بوزن همان منظومه‌های امیری بود پرواز عارفانه‌ی ادیب آنوزن را بگوش من خوشانید و فریباتر جلوه گر ساخت

هفته‌یی بعد شبی بخانه‌ی آشنایی میهمان بودم آن آشنا تصنیفی مازندرانی بسیار خوش مضمون و کم نظیر بنام نسیم و با آهنگی مسحور کننده و عجیب بر خوانند یکی دو هفته زیر تأثیر شدید و تب آور آن تصنیف و آهنگ، رقت و آشفتگی تازه و ناشناخته‌یی در خود احساس می‌کردم اثر چند ترانه‌ی باباطاهر و یک تصنیف استاد بهار باینهمه افزوده گشت و قصیده‌یی که از نظر خواننده میگذرد ساخته شد بیتی از ادیب نیشابوری و مصراعی از امیری فیروز کوهی در آن بتضمین آمده و یکی دو تعبیر از «نسیم» و ترانه‌های باباطاهر و تصنیف استاد بهار بیانی دیگر بازگو شده است.

خاك راحت نبودم كه بودم
سربيات نسودم كه سودم
سوخت از قهر تو نارو بودم
بيش مپسند چندين جفايم

نصيم

امشب اى مرغ شب ناله سركن
زانكه منم ترا همنوويم
داغ جان مرا تازه تر كن
نغمه يى سازكن از برايم



خيز از جاى و ديوانگى را
ترك كن عقل و فررانگى را
شمع من بين و پروانگى را
آى در بزم و بنگر صفايم



منم اى مونس بى شكيبم
چون تو تنها و غربت نصيم
سوى من آكه منم غريم
وز همه آشنايان جدايم



منهم ای مرغ شب ای شب آهنگ
شب فغان میکنم با دل تنگ
چرخ بر بال منم بزد سنگ
بست بارشته‌ی درد پایم



امشب‌ی را تو همراز من باش
همنوا و هم آواز من باش
در غم و درد همباز من باش
گوش کن اندکی ماجرایم



چون شنیدم که لطف سحرگاه
فیض بخشد بهر ناله و آه
اشک بر خواب چشمم زند راه
تا اجابت کند او دعایم



دیده گریبان و سینه خروشان
دل پیاکرده از هجر توفان
کشتی عمر من گشته غلطان
ای خدا، کو، چه شد ناخدایم؟



هست در جان من های و هوئی
از سر زلف او گفتگویی

گفتگو از سرزلف «اویی»
کیست این «او» کش از پی بر آیم ؟

☆☆☆

عمر رنج من آنکه سر آید
شادی آنروز زی من گراید
کان جفاکیشم از در در آید
روشنی گیرد از او سرایم

☆☆☆

آید از دور آوای نایی
نای نالان انده نوایی
گوی آن نای را آشنایی
مینوازده که : « من آشنایم »

☆☆☆

هر دم از جانب آشنایی
میرسد بردل من ندایی
میکند در دلم هوی و هایی
دایم آشفته از این ندایم

☆☆☆

چون بنشناسم این آشنا را
صاحب این نوا و ندا را
باعث اینهمه هوی و ها را
خیزد از سوی دل ، وای وایم



اوست این آشنا و نه جز اوست
عشق من ، عقل من ، عمر من : اوست
زوست در جان من هر هیاهوست
آری از اوست هر هوی و هایم



لطف کن ای نسیم سحرگاه
بگذر از جانب کوی آن ماه
وز غم عاشقش میکند آگاه
شرح کن داستان بلایم



زرد و لرزان چنان پر کاهی
گاه افتاده برخاک راهی
زنده از اشتیاق نگاهی
زان سیه مست آتش فزایم



هر چه کرد آن دو چشم سیه کرد
کز هوس جانب من نگه کرد
کرد و عمر عزیزم تبه کرد
ساخت درمانده و بینوایم



بر من آن ماه چشم هوس دوخت
چشم او آتشی در من افروخت

آتش چشم او هستیم سوخت
داد پاداش مهر و وفایم



آتش چشم او جان من سوخت
خرمن دین و ایمان من سوخت
دفتر و درس و دیوان من سوخت
داد یکسر بیاد فنایم



دیده رخسار زیبای او دید
دیده‌ی دیده را دل پسندید
این سخن از که بایست پرسید
کز کدامست رنج و عنایم؟



از دل و دیده از هردو فریاد
کانچه این دید آن میکند یاد
زین دو دشمن نگردم من آزاد
جان ز تن تا نگردد رهایم



چند باشم چوتوفان خروشان
چند گریم چون ابر بهاران
چند ریزم بدریای دامان
گوهر از دیده‌ی بی‌بهایم



اشك من میسراید سرودی
می شتابد خروشان چو رودی
میزند ضجه‌ی رود رودی
وای ازین گریه‌ی هایه‌ایم



گر بمن هرستم کرد دل کرد
دل مرا از جوانی حجل کرد
شاخه‌ی آرزویم بگل کرد
دل به بیگانه کرد آشنایم



چند جان فگارم بسوزی
چند پروانه وارم بسوزی
ایدل امیدوارم بسوزی
کین چنین ساختی مبتلایم



« ای خوش آنروز گاران که تا بود »

چشم من جلوه‌گاه خدا بود
در زمانه خدایی مرا بود
طارم هفتمین بود جایم



روی من آفتاب صفا بود
خوی من ماهتاب وفا بود

تابش و روشنایی مرا بود
بود این چرخ کم از سهایم



مشتری محو دیدار من بود
مهر تابان خریدار من بود
زهره رخشان ز انوار من بود
ماه بود آیتی از ضیایم



«بود چندی مرا شهریاری»
«روزگاری خداوندگاری»
«آدم خاکی آوردباری»
«از ثریا همی زی نرایم»



من کیم سربسر فانی عشق
جان و دل کرده قربانی عشق
موج دریای توفانی عشق
عشق بد مبدء و منتهایم



عشق دریا و من موج آنم
از دل عشق گشته عیانم
هم بدو درسر آید زمانم
زوفنای من و زوبقایم

☆☆☆

سرخوش از باده‌ی کبرونازم
از زمین و زمان بی‌نیازم
آشکار است هر گونه رازم
گردمی دیده‌ی دل‌گشایم

☆☆☆

من کیم شمع پروانه سوزی
شمع جانسوز و جانانه سوزی
خویشتن سوز و بیگانه سوزی
کز همه عمر یک شب پیام

☆☆☆

عشق من ای بسا آتش افروخت
آتش عشق من ای بسا سوخت
جان پروانگانرا و آموخت
رسم عشق و طریق ولایم

☆☆☆

جان پروانگانرا بسوزم
مجلس عاشقان برفروزم
چون بگرید تن از درد و سوزم
خنده آرد بتن شعله‌هایم

☆☆☆

چشم از کار دنیا بدوزم
تا سحر ز آتش دل بسوزم

سوزم و گریم و برفروزم
بزم هر کس که خواهد لقایم

☆☆☆

کس نداند زبان دل من
کز چه میسوزد او حاصل من
حل نسازد کس این مشکل من
کین بود از کدامین خطایم

☆☆☆

من کیم یار دیوانه‌ی شمع
عاشق سوز مردانه‌ی شمع
نام من هست پروانه‌ی شمع
هست خشنودی او رضایم

☆☆☆

شمع بزم مرا شعله افروخت
جانب جان من چشم دل دوخت
سوخت و سوختن را بیاموخت
بر من و آه‌نین کرد رایم

☆☆☆

سوخت آنگاه بال و پر من
پای قاسر همه پیکر من
داد برباد خاکستر من
پیش چشم همه بره‌لایم

☆☆☆

آنکه هم خویشتن هم مرا سوخت
گر روا سوخت یا ناروا سوخت
نازمش زانکه سر تا پیا سوخت
آنچنان سوخت تا ساخت لایم

☆☆☆

من کیم آن نسیم سحرگاه
کز دل عاشقان هستم آگاه
عشق را گشته‌ام قاصد راه
قاصدی غیر او را نشایم

☆☆☆

بر رخ دشت و صحرا وزیدم
من بهر کوهساری رسیدم
دست مهر و محبت کشیدم
من نسیم صبایم

☆☆☆

گه بمعشوق گویم سلامی
گاه زی عاشق آرم پیامی
من نیم عشق را جز غلامی
جز بر آن آستان سر نسایم

☆☆☆

از در و دشت و صحرا گذشتم
از بر موج دریا گذشتم

از همه پست و بالا گذشتم
زانکه جز کوی تو نیست جایم

☆☆☆

در گلستان ز آوای بلبل
از من افتاد آن شور و غلغل
زانکه من کرده ام غنچه را گل
از دم پاک پرده گشایم

☆☆☆

مست و مشتاق، افتان و خیزان
خاطر افسرده و اشک ریزان
در پی سیم دل خاک بیزان
جانب کوی تو میگرایم

☆☆☆

گاهی آهسته، گاهی شتابان
گاه خاموش و گاهی غزلخوان
مست و هشیار، گریان و خندان
پرس پرسان بسوی تو آیم

☆☆☆

خاک راهت نبودم که بودم
سربایت نسودم که سودم
سوخت از قهر تو تار و پودم
بیش مپسند چندین جفایم



نیست پر تا گشایم بسویت
نیست پیکری که آید بکویت
نیست چشمی که بینم برویت
ای عجب زنده دیگر چرایم

شمعی ز شبستان خدایم
و کی درخور این انجمنم من؟

شکوهی روح

زندانی زندان تنم من
بی جسمم و در پیرهنم من
جانم من و جان جسم ندارد
بس در عجب از این بدنم من
شهر و وطن من ملکوتست
آواره ز شهر و وطنم من
بیت حزنست این تن خاکی
زندانی بیت حزنم من
طاووس ارم بودم و امروز
همصحبت زاغ و زغنم من
من را چمن خاڪ نزیبد
نوباوهی قدسی چمنم من
اینگونه قفس درخور من نیست
شیرین لب و شکر شکنم من

مرغان همه را جان و تنی هست
آن مرغك بی جان و تنم من
تلخست همه کام مرادم
هرچند که شیرین سخنم من
لای و لجنست این تن و افسوس
کالوده بلای و لجنم من
بگذاشته‌ام دامن یزدان
و آمیخته با اهرمنم من
آمیخته‌ام با بدل خویش
شرمنده ز آمیختنم من
سلطانی ملک فلکم بود
وامروز اسیر بدنم من
از دست ازل باده گرفتم
برجام ابد بوسه زنم من
افسون کن افعای وجودم
افسانه بدستان و فتم من
تن میرد و من هیچ نمیرم
آسوده ز غسل و کفنم من
پیش از تو و پیش از همه بودم
نو نیستم و بس کهنم من
هرجا نگری جلوه گرستم
در تو تو و در خویش منم من

شمعی ز شبستان خدایم
کی درخور این انجمنم من؟
عمریست گرفتار فراقم
زان مویه گر و موی کنم من
گه بیخبرستم ز تن خویش
گه بیخبر از خویشتم من
کی میرهم از این تن خاکی
تا چند ببند و رسنم من؟

تهران ۱۳۳۰

ز چیت این نوای ناله‌ی حزین
غم نوکر نه چنگ ز تبار دل



شبست و من نشسته‌ام کنار دل
روان شده ز دیده جویبار دل
شبی که تن بسوخت در لیب تب
شبی که جان گذاخت در شرار دل
درین شب سیاهروی غمفزا
اگر نبود غم که بود یار دل؟
مگر که شستی از رخم غبار غم
اگر روان نبود جویبار دل
ویا که سر نهد بدامنم اگر
نیوفتد بدامنم گزار دل
چو بخت خفته، خفته بود دیدگان
نبود اگر خروش آبخار دل
گریز پای شد زسینه‌ام، مگر
ز دست عقل رفته اختیار دل؟

بعمر خود ز روزن دو دیدگان
بدیدگان ندیده ام فرار دل
ز نیش غم گریختست و بازهم
براه دل شدست مرثه خار دل
چو موی تو، چو روی شب سیاه شد
درین شب سیاه روزگار دل
تمام شب گداخت جان خسته ام
ز جانگداز ناله های زار دل
ز چیست این نوای ناله های حزین
غم تو گر نه چنگ زد بتار دل؟
بهار من تو رفتی و خزان غم
نهیب کرد و نیست شد بهار دل
تو رفتی ای امید جان و حسرتت
بجای تو نشسته درکنار دل
چو رفته یی قرار رفته از دلم
مگر همی تو بوده یی قرار دل؟
حصار دل گرفتی و بغمزه یی
قرار دل ربودی از حصار دل
خدایرا رهاکنش بدیگری
تو نیستی اگر نگاهدار دل
بخود بدامت آمده و گر نه ام
بدام کس نیوفند شکار دل



علاج را نیامدی و در غمت
گذشت کار عاقبت ز کار دل
فراق تو غمیست بردلم گران
بتا بیا و باش غمگسار دل
تراست جمله اعتبار دل، ترا
بنازم و بنازم اعتبار دل

تهران ۱۳۳۹

« بکجاست لاله‌ی باغ دل ، بکجاست چشم و چراغ دل ،
« که نیابدم بسراغ دل ، من خسته رو بکجا کنم ؟ »



صنما بیا ، صنما بیا که به عهد بسته وفا کنم
سر و جان و تن ، دل و عقل و دین همه در ره تو فدا کنم
هله ای امید بقای من تو اگر خوشی بفنای من
چو رضای تست رضای من بخدا که ترک بقا کنم
بجهان نشان وفا منم که جهان صدق و صفا منم
بری از ریا بخدا منم ، بخدا منم که وفا کنم
بتو هرگز ند و بلا رسد غمی از نکرده خدا رسد
دل و جان و دیده بنزد تو سپر گزند و بلا کنم
بنهفتیم ز چه روی مه تو چه دیده‌یی ز رهی گنه
چه خطا شد از من روسیه تو بگو که ترک خطا کنم
تو یزلف سلسله سلسله ز جنون من چکنی گله
ز دو موی سلسله‌یی بکن که نهم بچشم و بپا کنم
شده ام اسیر کمند تو بدلم رسیده گزند تو
همه درد چشم نژند تو زچه درد خویشن دوا کنم

ز تو خسته شد دل خسته‌ام ز تو ناتوان و شکسته‌ام
 همه دل با لطف تو بسته‌ام همه از تو کسب شفا کنم
 صنما بمن نگهی بکن نگهی بخاک رهی بکن
 نکنی همیشه گهی بکن که ترا همیشه دعا کنم
 بجمال تو ، بکمال تو بسیاهدانه‌ی خال تو
 که ز لوح سینه خیال تو نشود دمی که جدا کنم
 گل من مرو ز مقابلم که بروی ماه تو مایلم
 چکنم اسیر غم دلم نتوانمت که رها کنم
 بت شکرین دهنم بیا گل ناز و نسترنم بیا
 زر و زیور چمنم بیا که دل از تو کامه روا کنم
 تو ببوی یاس و سپرغمی بسپیدی گل مریمی
 بصفای اشکی و شبنمی بنمای رخ که صفا کنم



بکجاست چشم و چراغ دل ، بکجاست لاله‌ی باغ دل
 که نیایدم بسراغ دل ، من خسته رو بکجا کنم ؟
 ز خدا بود همه مشکلم که سرشته عشق تو با گلم
 بفکنده مهر تو دردلم ، گله‌پس من از تو چرا کنم
 صنما تویی تو بالای من همه سوی تست هوای من
 بخدا تویی تو خدای من چه شکایتی ز خدا کنم
 تو اگر فریشته نیستی ز چه رشک حور و پرستی
 متحیرم که تو چیستی چه بخوانمت ، چه صدا کنم

«آنکه سراو خاک شما گشت،
«گر نوازید با مزیندش»



یار من آمد دل بدهیدش
جان بفشانید سر بنهیدش
در بگشایید گل بفشانید
نقل بیارید می بدهیدش
عود و نی و چنگ هان بنوازید
بادهی گلرنگ هی، بکشیدش
تا بفروزد شمع جگر سوز
در قدم او سر ببریدش
شعله فروزید عود بسوزید
گرد بگردید بوسه زیندش
مهر و وفارا بربفزایید
ورد و دعا را در بدمیدش
پاس دل من هاله‌ی برقع
از مه رخسار برفکنیدش



کعبه‌ی ما اوست قبله‌ی ما اوست
دست خدا اوست سجده‌کنیدش
مطلب ما اوست مقصد ما اوست
اوست خدا اوست بنده شویدش
خنده‌ی شادیت بویه‌ی وصلش
گریه‌ی مستیت نقش امیدش
چشمه‌ی هستیت غنچه‌ی نوشتش
سایه‌ی طوباست سایه‌ی بیدش
غیرت سنبل موی سیاهش
حسرت نسرین روی سپیدش



تا دل عاشق مست شما شد
محو خدا شد ، بد مکنیدش
آنکه سر او خاک شما گشت
گر نوازید پا مز نیدش

تهران ۱۳۴۳

«ای بیخبر ز حال من و محو حال خویش»
«عاشق منم مرا بنگر منگر آینه»

نا آشنا پرست

دلبر چو در فکند نظر اندر آینه
دلداده گشت دلبر و شد دلبر آینه
دلبر یکیم بود و غمش بردلم هزار
بفزایدم هزار غم دیگر آینه
از شادی وصال بسد شوق و خوشدلی
غم را هزار پای زند بر سر آینه
روی تو ماه طالع و عکس تو ماهتاب
مهتابرا مها بنگر اندر آینه
تو نغز گوهری و گران گوهری و هست
دریای تابناک گران گوهر آینه
زلف تو خرمنیست زمشک تر و چه خوش
درببر کشیده خرمن مشک تر آینه
ما عاشق توایم و تو حیران عکس خویش
از ما و تست عاشق و حیران تر آینه

فروشکوه را تو جهانی و مر تراست
جام جهان نمای شکوه و فر آینه
افسانه‌ی سکندر بس کهنه بود و باز
نوکردمان فسانه‌ی اسکندر آینه
روی تو آتش ست و سپندست خال تو
مر آتش و سپند ترا مجمر آینه
از تو فزود ورنه بدین مرتبت نداشت
آب و صفا و روشنی و زیور آینه
روی تو سیم ساده و موی تو زر ناب
آنک تراست معدن سیم و زر آینه
در حیرتم کزین دو کدامین نکوترست
بر طلعتت نظر فکنم یا بر آینه؟
ساده دلست چون من ودانم بیک نگاه
آخر کند وفای ترا باور آینه

ای بیخبر ز حال من و محو حال خویش
عاشق منم ، مرا بنگر، منگر آینه
ناآشناپرست چرا آشنای خویش
بفروختی بزنگی رومی بر آینه

برجویبار چشم من ناتوان گذر
ای سروناز نیست ترا درخور آینه

تهران ۱۳۴۸

« عمریست که در هوای دانه، »
« در دام فریب دهر ماندیم »



عمری بامید زنده ماندیم
در وهم و خیال کما راندیم
بر باره‌ی آرزو نشستیم
خنک هوس و هوا دواندیم
بیگانه بر آشناگزیدیم
خویشان همه را ز خویش راندیم
گه از بد این و آن رمیدیم
گه از ستم، این و آن رماندیم
زهر غم عاشقی چشیدیم
وین زهر بعاشقان چشانندیم
گه در پی این و آن دویدیم
گاهی ز پی این و آن کشانندیم
در کوی وفا گهی پریدیم
شهباز وفا گهی پراندیم

دل داده و از وفا گریستیم
دل برده و از جفا گرانیدیم
گر بود نبود کم ز دریا
اشکی که ز دیدگان فشانیدیم
با اینهمه خون دل فشاندن
کی آتش دل فرو نشانیدیم؟
از بخت سیاه و طالع نحس
فریاد با آسمان رسانیدیم
حرفی ز وفای کس ندیدیم
هر چند بسی کتاب خواندیم
خضم دل و جان ما نشد، شد
با جان و دل آنکه پروراندیم
بیهوده دریغ تخته‌ی عمر
یک عمر بی‌بهره و هم راندیم
نه هیچ خود از بلا رهیدیم
نه هیچ کس از بلا رهانیدیم
عمریست که در هوای دانه
در دام فریب دهر ماندیم



غم‌گین‌تر ازین گذشتی این عمر
نه‌گرش بیاوه بگذرانیدیم

بشاگردان دکتر خزانلی

« در خاطر من ز عشق یکی دریاست »

« کس هیچ سوکرانه هویدا نیست »

یاران مرا چو دیده‌ی بینا نیست
در دل هوای سیر و تماشا نیست
خوش گلشنی ست گلشن دنیا لیک
ما را نظر بگلشن دنیا نیست
تاریکی شبان مرا نوری
از روشنان عالم بالا نیست
لطف و صفای مهر و مه گردون
چشم مرا چه سود که بینا نیست
مجنون نیم و خاطر ما هرگز
آشفته به دیدن لیلا نیست
وامق نیم و هیچ بچشم ما
برقی زمهر چهره‌ی عذرا نیست
بلبل نیم و هیچ زمان ما را
در سر هوای گلشن زیبا نیست

چشمست شاه مملکت تن لیک
این شاه شاه ملک تن ما نیست
سودی مرا ز هستی و سودایش
جز دانش و فضیلت و تقوا نیست
بر ما نکرد عرضه جهان کالا
ما را ازو چو دید تقاضا نیست
کالای ما حقیقت و پاکی بود
جز پاکی و حقیقت کالا نیست
سرخ و سیاه و اصفر و ایض را
در چشم من تفاوت پیدا نیست
رنگی بغیر پاکی و بیرنگی
بر لوح جان پاک مصفا نیست
در خاطر من ز عشق یکی دریاست
کش هیچ سوکرانه هویدا نیست
اینجا هزار گوهر عرفان هست
گوهر شناس حیف که اینجا نیست
سوداگران ز جهل ندانستند
خرمهره جفت لؤلؤ لالا نیست
در سینه ام ز مهر یکی شعله است
کورا نظیر ، آتش سینا نیست
هر چند باز دیده ز دنیا بست
او همچو من بهمت عنقا نیست

دانای مصر چون من نایبناست
اما چو من ستوده و دانا نیست
گر بلعلا بدورهی من بودی
گفتی: ترا بدانش همتا نیست



بس مردگان جهل که جان دادم
از دانشی که نزد مسیحا نیست
گلهای باغ دانش من رسته‌ست
بگذر که چشم دیدن گلها نیست
درد مرا امید مداوا هست
لیکن مرا هوای مداوا نیست
فیضی بچشم مردم معنا بین
بهر ز درك عالم معنا نیست
مارا همین بسست که این دلرا
از دوست غیر دوست تمنا نیست

تهران پائیز ۱۳۴۳

ای چشمه‌ی آتش

ای خسرو تیغ بر کشیده
و آن تیغ همه بزرگشیده
يك تیغ نه سد هزار و زین بیش
از سرخ نیام بر کشیده
ای مرغ زرینه پر گیتی
هر صبح بزیر بر کشیده
ای چشمه‌ی آتش و در آتش
سد پیکر و بحر و بر کشیده
ای ییزن سرخ فام پیکر
از چاه سیه بدر کشیده
بنواخته کوه و دست از مهر
بر چهره‌ی دشت و در کشیده
سر کوفته بر ستیغ هر کوه
تن از بر هر کمر کشیده
بیمر غم ورنج راه دیده
بیحد ستم سفر کشیده

در کام غروب رفته و سر
بیرون زد دل سحر کشیده
سر برده فرو بباختر شام
وز خاور، صبح بر کشیده
خون دل خاوران گرفته
در خون رخ باختر کشیده
افسانه‌ی شرقیان شنیده
زی مغربیان خبر کشیده
اندر پس کوه و زپس کوه
سر برده و باز سر کشیده
ای جرم قرار نا گرفته
ای رخت زهر مقرر کشیده
زین بازی کود کانه تا چند
ای کاهش بی نمر کشیده
فرسوده تن مرا و هر روز
سد تیغ بیچشم تر کشیده
خوناب ز چشم من فشانده
با تیغ بر از کمر کشیده
مشکوی مرا جحیم آسا
در آتش، بام و در کشیده
و آنکه چویکی گناه کرده
بالایم در سقر کشیده

وزیم شرار دیده‌ی من
برچهره زرین سپرکشیده
ازبسکه مرا شعاع زرینت
بنواخت بروی برکشیده
شد چهره‌ی زردم ارغوانی
چون زر بنار درکشیده
مردم من ازین شرار جانسوز
ای جانم درشررکشیده
میسوزمت ارنه بس کنی خشم
زین آه براز جگرکشیده

تهران تابستان ۱۳۴۴

«رؤیا»

دوش رخسار دوست پیدا شد
دری از لطف بر رخم وا شد
خانه‌ی تیره خرم و روشن
از یکی سرو ماه سیما شد
در دل تیرگی، بدیدارش
چشم تاری گرفته بینا شد
قامتش دید دیده و در دل
فتنه‌ی نیم خفته بر پا شد
شاخ امید دل بیار آمد
غنچه‌ی آرزو شکوفا شد
دیده از روی او دل آگه کرد
دل دیوانه ناشکیبا شد
خاطر تیره‌ی غبار آگین
شسته شد، پاک شد، مصفا شد



نور وصلش بجان من تایید
جسم بی تاب من توانا شد

سویس آغوش خویش وا کردم
سوی من سر و قامتش تا شد
بوسه بی خواستم ز چشمانش
ترجمانم نگاه گویا شد
نرگس نیم مست بر هم زد
ژاله بی برگلش هویدا شد
اشکی از چشم بر رخس غلتید
راز پنهانش آشکارا شد
آنکه خندید بر من رسوا
دوش دیدم که خویش رسوا شد
لب سوزنده بر لبم بنهاد
جان خسته پراز ته نا شد
بر لب آمد که کام دل گیرد
وای جانم، چه حسرت افزا شد
کام نگرفته ناگهان از شوق
جستم از خواب و دل پر آوا شد
رفت از چشم و در پی رفته
جان پریشان و دیده جویدا شد
لیک در یکدم آن پری پیکر
غایب از دیده همچو حورا شد
خیره و اماندم و ز حسرت او
کارم ایوای و ایدریفا شد

که نشد وصل دوست حاصل من

نیز اگر شد بگاہ رؤیا شد

☆☆☆☆

من بر رؤیاش نیز خوش بودم

مگر آنهم زبخت در وا شد؟

تهران بهار ۱۳۲۳

« سرمست جام عشق تو امروز »

« اندوه پذیر درد پسندیدست »



دل‌بس‌نه‌ام بموی تو چندیدست
موی تو ای شگفت چه بندیست
مردم فریب ، دانه‌ی خالت
بر آذری‌فگنده سپندیست
مشتاق سوز، آتش رویت
رخشنده آفتاب بلندیست
با آن سپند و آتش، جان‌ت
ایمن زهر بلا و گزندیدست
آن سبزه بریاض بناگوش
بر آیت جمال تو زندیدست
بوسه پذیر غنچه‌ی نوشت
لعل و نبات و شکر و قندست
نبود پرنده را تف آذر
آغوش تو چگونه پرنیدست

نزدیک ابروانت هلال مه
کمتر ز نقش نعل سمندیست
از دور چشم و پیچش مویت
وایا، عجب بگیر و ببندیست
دل بسته‌ام بموی تو دیر است
افتاده‌ام بدام تو چندیست
این دل اسیر حلقه‌ی مویی
و آن موی دل شکار کمندیست



از عمر دوستی تو با من
بگذشته پنج سالی و اندیست
سرمست جام عشق تو امروز
انده پذیر درد پسندیست
بگذشت آنکه شاد و جوان بود
اینک شکسته حال و نژندیست
نه از در سماع و سرودی
نه در خور نصیحت و پندیست

تهران ۱۳۳۳

بهارا!....

- « نگویم که باز آی و چون عمر رفته »
- « بنه-اکامی و رنج عمری دگر کن »
- « چو کار ادب از تو بگرفت سامان »
- « دگر باره زی آسمانها سفر کن »

آرزوی محال

بهارا ، بهارا ، سرازخاک بر کن
یکی سوی ویرانه میهن نظر کن
ترا خفتن اندر دل خاک مرده
نزبید ، سر از خاک مرده بدر کن
بهارا ، بهارا ، سیاهانت بگشا
سپیدیت بر در ، سیاهیت بر کن
یکی جان رفته زمینو فراخوان
بتن اندرونش ز نو مستقر کن
فرود آی و بر کوری چشم دشمن
بچشم و دل دوستاران مقرر کن
سرازخاک بر گیر و برسوگ میهن
یکی بر سر خاک میهن گذر کن
همه حاصل عمر گشته هبا بین
نظر بر همه رنج رفته هدر کن

یکی دفتر دیر نگشاده بگشا
 یکی خامه‌ی دیر ننوشته سر کن
 ز نو بر درخت هنر جای بگزین
 ز نو نغمه‌ی شعر جاوید سر کن
 سرارخاک بر گیر و از لطف چشمی
 بآواره فرزند خونین جگر کن...
 ز دو نرگس دیر خفته نگاهی
 بلبهای خشک و بچشمان تر کن
 یکی ره ز دانشسرا نیز بگذر
 نگاهی بویرانسرای هنر کن
 جهولان بد اصل ضد بشر بین
 تماشای بومان شوم بشر کن
 پروبال بومان بد فال بر کن
 ز ما دفع شر میتوانی اگر کن
 یکی از جگر نعره شیرانه برکش
 مراین رو بهانرا همی گوش کر کن
 فروزنده خوردشید رخسار بنما
 حسود دو بین را ازین زشت تر کن
 برافروز چهر و ز فر فروزان
 سرافکنده خفاش تاریک فر کن
 بپر پوزه‌ی بوزینه با نبر
 گدا زان دل لوچک کج نگر کن

ز درهای گوهر شکن سرفکنده
گهرناشناسان بد پيله ورکن

.....
.....
.....
.....

ز دون پروریهای رفته خجل شو
بخویش آی وزینکار سرزیرپرکن
بیاد آرگاهی که در راه مردم
زدی گام و زان نام خود مفتخرکن
بساط فسوس آور بین
نگاهی بدین محشر گاو و خرکن
زدانشسرا اهرمن یا برون ران
و یا از بن این خانه زیروزبرکن

نگویم که باز آی و چون عمر رفته
بناکامی و رنج عمری دگرکن
چو کار ادب از تو بگرفت سامان
دگر باره زی آسمانها سفرکن

تهران ۱۱ تیرماه ۱۳۳۴

بانجمن فرهنگستان ایران

در زمستان سال هزار و سیصد و سی و دو انجمن ادبی تهران قصیده‌یی در رثای ادیب سلطنه‌ی سمیعی (عطا) رئیس انجمن فرهنگستان ایران از من خواست که در شب یادبود او انشاد کنم این قصیده ساخته شد .

چندی پیش یکی از سخن دزدان مضمونهای آنرا بغارت برد و در رثای استار بهمن یار چکامه پرداخت خوشبختانه کسی نمیتواند این قصیده را متأثر از چکامه‌ی آن سخن دزد بشمار آورد زیرا بهمنیار دو سال پس از سمیعی چشم از جهان بست و همشهری آن سخن دزد یکسال پیش از مرگ بهمنیار قصیده‌ی مراد کتاب خود طبع و منتشر کرد .

مصفا زمام ادب را نو در کف
ازین جامه‌ی روح پرور گرفتی
خوشم ز آنکه نوشیوه‌ی عنصری را
درین عصر ناریک از سر گرفتی
« دانش بزرگ نیا »

جهانا چه سودای دیگر گرفتی
که بد خوئی و زشتی از سر گرفتی
شیخون زدی باز برخیل دانش
یکی دانشی مرد دیگر گرفتی
بنابودی کشور فضل بستی
میانرا و سلطان کشور گرفتی

زدشت بلاغت بسد رنگ و افسون
بی آهو یکی آهوی نرگفتی
فکندی کمند و بسدگر به شانی
ز بیشه‌ی فصاحت غضنفر گرفتی
یکی شست در بحر دانش فکندی
بحیلت نهنگ شناور گرفتی
شناور شدی اندرین بهن دریا
یگانه یکی نغز گوهر گرفتی
یکی فحل فرزانه دانشی را
نبودت اگر چند باور گرفتی
بسد رنگ و نیرنگ و افسون و بازی
گرانمایه مردی هنرور گرفتی
گرفتی بسی پرهنر مرد لیکن
ازینگونه دانیکه کمتر گرفتی
شکسی بهم کشتی اهل معنی
چو از آن بناگاه لنگر گرفتی
هم از پیکر دانش ای دزد جانها
همه حلالت و زیب و زیور گرفتی
سوار هنر تا دراندازی ازپا
نخستینش خنک تکاور گرفتی
مران ساقی مست مستی فزا را
چه آمد، کش از دست ساغر گرفتی ؟

ز پیغمبر فضل بر گو چه دیدی
کش از ناصیت ایزدی فر گرفتن؟
ادیبان چه کردند با تو کزیشان
سمیعی، ادیب سخنور گرفتگی
چه بدشان گنه کز سر کینه توزی
ازین قوم سالار و سرور گرفتگی
دمیدی دم سرد و جانشان فسردی
وزیشان بیهمن مه آذر گرفتگی
نکردی چرا شرم از شاه دانش
که از سر بناگاهش افسر گرفتگی
مگر هیچ بنگاشت از زشتی تو
کش از دست دیوان و دفتر گرفتگی
و یا هیچ خامه بیا هیخت زی تو
که از چنگش آن تیغ دوسر گرفتگی
ز بیدانسی در دل خاک تیره
مر آن پاک فرخنده پیکر گرفتگی
مگر کوری ای چرخ پتیاره آخر
که نادان و دانا برابر گرفتگی
بگل کس نیندود خورشید جز تو
که خورشید را رخ بگل در گرفتگی
نینی دگر تا هنرمند مردم
ز گیتی هنرمند پرور گرفتگی

چه خارت پیاشد ز گلزار دانش
 که آن رونق و خرمی بر گزفتی
 رشید و هدایت ، بهار و سمیعی
 بنوبت یکی بعد دیگر گزفتی
 ز باغ ادب تا نینیش خرم
 گل و لاله ، سرو و صنوبر گزفتی
 تو ای خاک تیره مپندار خوارش
 عزیز منست آنکه در بر گزفتی
 نهان کردی آن کان جود و عطا را
 که سیم وزر از خاک کمتر گزفتی



ادبیا چه خواری رسیدت ز گیتی
 که دل از عزیزان خود بر گزفتی
 گزفتی پر از این قفس سوی مینو
 بنازم بپرت که خوش پر گزفتی
 بتنگ آمدی سخت زین تنگ دنیا
 که رامش بدنیای دیگر گزفتی
 بجان آمدی از ستمهای گردون
 زدی چنگ و دامان داور گزفتی
 همان دست همت که از خاک شستی
 بدامان قدس گرو گزفتی

بمینو درستی ، ادیبا که گوید
که درسینهی خاک بستر گرفتی
سوی گرزمان برشدی شادمانه
دل از تودهی خاک اغبر گرفتی
بشارت ، که منزلگه جاودانی
بر صدر عالم پیمبر گرفتی
سوی کوثر معنی آهنگ کردی
می از دست ساقی کوثر گرفتی
بسکهی ادب نقش نام تو ماند
که ملک ادب را سراسر گرفتی

تهران - بهمن ماه هزار و سیصدوسی و دو

«شاید اینسان چامه ی ستوار بنیان و درست»
«ز آهتین طبع خشن خوی درشت آوای من»
«پیش سی سال اینچنین ستوار کردم کاخ نظم»
«ناچه خواهم کرد آکه نی کس از فردای من»

خشم

شامگه کز راه ماند پای ره پیمان من
ازدهای خستگی پیچد بدست و پای من
نای خوشیده ، جگر تفته ، کفیده کام و لب
لاشه زی مشکو کشاند پیکر دوتای من
بانگ و اوایلای من آید برون از چاه دل
مرغ شب آید ستوه از بانگ و اوایلای من
من نیارامم همی یکدم زهای وهوی دل
دل نیارامد همی یکدم زهوی وهای من
تا سحر لالاکنان بنشینم اما خواب نیست
کودک بیمار دلرا یکدم از لالای من
ازتن چون کورهی حدادم آتش بر جهد
وز کف دست ز گرمی چون دم افغای من
از ره ناخفته چشمم ، خون دل نوشد زبن
و آنکه افشاند زسر مژگان نشترسای من

دمبدم در آب آتشگون سراپا شویدم
 اشك خاك آمیز دامنگیر رخ پیمای من
 شب ، همه شب ، تاسحر گه سوزد و فرسایدم
 آه سینه تاب دلسوز جگر فرسای من
 ناخن حسرت بخاید تاسحر دندان من
 سوده گردد عاقبت دندان ناخن خای من
 تفته وسوزان چو آتشدان آهنگر شود
 کام آتش زای چونان کام اژدر های من
 اعل گردد زانقلاب چشمه‌ی خونجوش دل
 گوهر اشك جگر پیوند چهر آرای من
 اشك اختر سا بخاك افشانم و غیرت زده
 راه بر اختر ببندد آه اخترسای من
 دامنم دریا شود از سیل دیده شوی اشك
 و ر بجنم موج و توفان خیزد از دریای من
 عشق پنهان سوز افسونکار و عقل نکته‌گیر
 درهم آویزند بر رگم دل دروای من



دوست ای بنیاد من برباد داده ، ای که سوخت
 عشق ایمان سوز تو ایمان پا برجای من
 ای سیه مزگان آهو چشم شب گیسوی من
 ای گروگان برده از ناگه دل شیدای من
 روز عمرم در غمت شب گشت و در هجران گذشت
 امشب و دوش و پریدوش و دگر شبهای من

هان ، بمن باز آئی از بهر خدا ای رفته دوست
 ای زمن نشنیده : «از بهر خدا باز آ»ی من
 تو کیبی ؟ شیرین من ، من کیستم ؟ فرهاد تو
 من کیم ؟ مجنون تو ، تو کیستی ؟ لیلای من
 ای بخاک سردم افکنده دریغ از من مدار
 یکنظر زان جادوانه چشم شوق افزای من
 مرد ره گم کرده ام آوارهی صحرا و کوه
 کوه من اندوه من ، دیوانگی صحرای من
 در کتاب هستی من حرفی از امید نیست
 گریختن پای تاسر از الف تایای من
 بینی از بالین ناهموار تر از خار من
 بستر دشوار و تن فرسانرا از خارای من
 بینی از مشکوی رنج افزاتر از زندان من
 خانه ی تیره تر از «سو» و «مرنج» و «نای» من
 گویی این آتش زبان از مردم ارزانی است
 برتن من رحمت آری ای ستم فرهای من
 گردها برجا نهاده دست باد تیز پای
 بر کتاب و دفتر و بر کرته و چو خای من
 اندرین مسکن نیم تنها و بی مونس که هست
 کز دم و جولاهه و خر کوف هم سکنای من



مردم من ، مرده آری ، ورنیم مرده ز چیست؟
 ذره ی نیرو نیابی درهمه اعضای من

زنده‌ام من ، زنده آری ، ورنیم زنده زچيست؟
ایدریغا ، حسرتا، وایا وافسوسای من
من یکی پولاد تفته و آسمان آهنگریست
پتک او اندوه من ، سندان او مأوای من
آسیا سنگیست گردون از ندانی بردوام
برسرم گردان و ناآگه زسرگردای من



وارهان ای پیک جان آزادکن ، از دام تن
جان عنقاپر سدره مسکن والای من
این من و این ملک جان وین وهم شاهین پرم
این من و این قاف عشق ، این همت عنقای من
این من و این فکرت نغز هما پرواز من
این من و این همت سیمرخ استغناى من
این من و این بزم من وین خون مستی بخش دل
آسمان گوبشکند با سنگ کین مینای من
خون شده دل ساقی من ، پیکر من شمع من
دیده‌ی من ساغر من ، اشک من صهبای من
این جوانی بود و گاه شادی و برنادلی
وای من با ناتوانیهای پیری ، وای من



مرغ دل ای در قفس زاده مکن غوغا ، مباد
دیوشب آگاه گردد ناگه ازغوغای من

چنگ خون آلوده گیرد بر گلویم، بفشرد
ناخن آلوده درخون کسان درنای من



خون چشم ای گوهر آتش نژاد ای طفل دل
اشک من ، ای آب مژگان شوی خاک آلائی من
رازم از پرده بدر مفعن خدا را ، عاقبت
میکنی رسوایم ای عریان تن رسوای من



ایدریغا باکه گویم کآتش بیداد سوخت
حاصل هفده بهار عمر محنت زای من
درسر سودای خوشنامی همه برباد رفت
سوزیان و حاصل و سرمایه و سودای من
ای فسوسا آرزو ، این آرزوی خام من
ایدریغا عمر من ، این عمر شعله پای من



هان و هان ای کین تو برباد داده عمر من
ای نترسیده ز من وز خالق یکتای من
گر نترسی از کس ای پتیاره پرور وز خدای
هان بترس از طبع خشم آلوده ی هجای من
گر بر نجانای دگر باره دل رنجور من
وربخشم آری دگر ره طبع بی پروای من

